

66 فصل پنجم / خالد نویسا

66 تیر غیبی / ناصر فرزاد

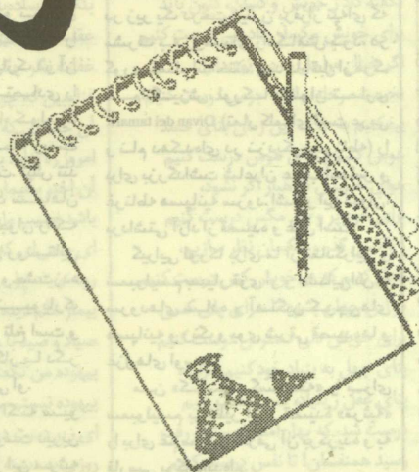
۶۶ پشک در باران / ارنست همینگوی / محمد شریف سعیدی

66 تانکھا و تاکستانھا / عبدالرحیم فہمی

3



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۱



دودها

□ زلمی باباکوھی

یک هفته بود که بشیر از اتاق خارج نشده بود. مادرش او را خانه‌قلی کرده و اجازه نداده بود که حتی تا صحن حویلی و کنار چاه برود. دلش تنگ شده بود. می‌خواست فریاد بکشد و گره دل خود را بگشاید. در یک جا آرامش نمی‌گرفت. از این اتاق بدان اتاق می‌رفت و باز دوباره برمی‌گشت به اتاق اولی. مادرش صحن حویلی را جارو می‌کشید. صدای کشیدن جارو را بر زمین می‌شنید. هر روز این صدا گوشش را می‌آزرد. بعد صدای چرخ چاه بود که قر و قر می‌چرخید و گوشش را سوهان می‌زد.

- بگذار من آب بکشم.

صدای بشیر بود که از درون اتاق به بیرون راه یافت.
- یایت را از اتاق بیرون نگذاری! هوش کنی!
مادر بود که غریبه بود.
زن میانسال با زحمت، آب را در سطل ریخت و به آشپزخانه برد.
بعد صدای دیگ و کاسه بود و کشیدن خاکستر بر گیلای های
چای خوری. صداها که آرام گرفت، بشیر فکر کرد که این نوبت آتش
گیراندن است. لحظاتی نگذشته بود که صدای گوگرد و یف پف زدن
زن بر بته هایی که در نمی گرفت، به گوش رسید.
- این لعنتی ها تر استند، در نمی گیرند.

آتش نمی‌چسبید. دود، آشپزخانه را انباشته بود. زن در میان دودها گم شده بود. از دودکش دود بغل بغل بیرون می‌رفت و در هوا پهن می‌شد. زن از میان دودها بیرون آمد و از آشپزخانه خارج شد. گرفته و پریشان بود. با سراسیمگی این سو و آن سودستیاک‌های شستگی را از بالای طاب برداشت. چشمنی به دودکش افتاد که دود تیره را بیرون می‌داد. اهی کشید و با خود گفت: کاش سینۀ خانۀ آدمی هم دودکشی می‌داشت و دود از پرخانه‌های بینی‌اش بیرون می‌زد. دود تلخی چون دودی که از دودکش بیرون می‌زد.

زن به اتاق نشیمن داخل شد و با عجله در را در عقب سر خود بست. بشیر در وسط اتاق ایستاده بود و گوش به بیرون داشت. از بیرون، از کوچه صداهایی به گوش می‌رسید. کسی از کوچه می‌گذشت. بایسکل سواری زنگش را سه بار به صدا درآورد. بشیر گفت:

- صدای رمز است. با کسی قرار دارد.
زن با افروختگی جیغ کشید:
- نفرین بر رمز، نفرین بر قرار... همین رمزبازی‌ها سر کبیر را
بر باد داد...

و با درد، بنای گریستن را گذاشت. بشیر درمانده کنار ارسوی
ایستاده و مادرش را نگاه می‌کرد که ناتوان و رنجور شده بود. از روزی
که برادر بزرگش را از فاکولته برده بودند و دیگر سراغی از او نشده بود،
مادر شکسته بود.

بشیر با سرانگشتش گوشهٔ پرده را پس کشید. آفتاب روبه غروب می‌رفت. فریاد مادرش بلند شد:



- از پشت پرده دیر شو! به این همسایه‌ها باور نیست... راپورت را می‌دهند... خود را در بلا می‌دهی. چرا نمی‌دانی که اگر گرفتند... و بشیر بی‌طاقت شد:

- بگذار که بگیرند... تا کی در این اتاق زندانی باشم؟ و صدایش اتاق را انباشت. زن سراسیمه شد. با شتاب به سوییچ شتافت و با کف دستش دهن بشیر را بست.
- آرام باش، به لحاظ خدا... جگر داغدارم را خونمال نک... زن به التماس و زاری شروع کرد:

- تو در جان خودت ظلم می‌کنی... به‌دسته خود را در بلا می‌اندازی... می‌دانی که آن‌ها به کسی رحم نمی‌کنند. اگر یک‌بار در چنگشان اسیر شوی... دگر روی زندگی را نمی‌بینی... پیش روی خودت همین دو روز پیش تابوت بچه داوودشاه را آوردند... یکیت را رمز گشت و حالی تو خود را در گیر این ظالم‌ها می‌دهی که در جبهه روانت کنند و بکشند...

بشیر از پهلوی ارسی دور شد. روی پشتی نشست و به جرت فرو شد. یک ماه بود که در خانه روز می‌گذراند. به‌ندرت برای دقایقی چند، آن‌هم در ساعات شام که تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت و کسی، کسی را نمی‌شناخت، از خانه سری به بیرون می‌زد و زود برمی‌گشت و یا در یگانه‌ای که هنوز مردم از خانه‌ها بیرون نشده بودند، برای خریدن گوشت از قصاب سر کوچه، سریابی بیرون می‌شد. اما در این یک هفته اخیر، یکسره در خانه زندانی مانده و بیرون را ندیده بود.

مادرش اجازه نمی‌داد که پای بیرون بگذارد. حتی اجازه نمی‌داد که تا در صحن حویلی ظاهر شود. از همسایه‌ها می‌ترسید. پرده‌های کدروی را عقب ارسی و پنجره‌ها آویخته بود.

بشیر سکوتش را شکست و رو به مادرش که در بالای رفک چیزی را می‌جست، گفت:

- حالی که از مکتب رفتن هم ماندم... پس در این خانه تا کی بشینم؟... بیرون رفتن اجازه ندارم... احمد را دیده نمی‌توانم... پس اجازه بدهید نزد خلیفه اکبر قصاب سرگذر، شاگردی کنم... در آن‌جا از گیر سربازگیران هم خود را نجات داده می‌توانم و هم کاری برایم پیدا می‌شود...

زن بلافاصله مخالفت خود را بیان داشت:

- اگر برو و همسایه‌ها...

- اگر همسایه‌ها اطلاع داده بودند، تا حالی دیگر این‌جا نبودم...

- کوزه یک بار می‌شکنند، هر روز خو نمی‌شکنند...

و بشیر دیگر سخنی نگفت. زن بیرون رفت و در را با سرعت دوباره بست.

آفتاب پر بود. صدای عبور و مرور در کوچه زیاد شده بود. صدای گریه‌ای از دور می‌آمد. سگ همسایه می‌جفید. چت‌ها در ارتفاعات بلند، غرژکنان دل آسمان را به درد آورده بودند.

بشیر در اتاقی که اندک‌اندک تاریک شده می‌رفت، نشسته بود و فکر می‌کرد که اگر بیرون نرود، زهره‌ترک خواهد شد. بارها از مادرش شنیده بود که گفته بود فالانی در زندان زهره‌ترک شد. او خود را در زندان احساس می‌کرد. اتاق در این یک هفته‌ای که او بیرون نرفته بود، به نظرش تنگ می‌آمد. سقف پایین آمده بود؛ دیوارها خمیده بودند و ارسی کوچک شده و روشنایی به درون نمی‌آمد. بشیر تصمیمش را گرفته بود: «برای یک ساعتی می‌روم و خبری از احمد می‌گیرم و زود برمی‌گردم. هیچ گبی نخواهد شد. پناه بر خدا.»

در این یک ماهی که احمد را ندیده بود، دلش برای او تنگ شده بود. احمد یگانه رفیقش بود. سال‌ها همصنفی هم بودند و حتی تا همین یک ماه پیشتر که هنوز مکتب را ترک نگفته بود، هر روز به دیدن او در دکان خیاطی پدر احمد می‌رفت. احمد همرازش بود. قصه‌های پنهان خود را فقط برای او می‌گفت. امروز نیز می‌خواست تا احمد را از جریان دستمال با حرف نون آگاه گرداند.

بشیر با آن‌که شانزده سال بیشتر نداشت و هنوز بچه بود، ولی رشد بدنی خوبی داشت. بلند بالا و خوش چهره بود. دخترهای مکتب خوشش داشتند.

بشیر بی‌آن‌که مادرش متوجه شود، از اتاق بیرون شد و خود را به کوچه زد.

کوچه از مردمی که سوی خانه‌هایشان روان بودند، پُر بود. دود تلخی که از دودکش آشپزخانه‌شان بیرون می‌زد، در تمام کوچه پهن شده بود. از بام خانه‌های دیگر نیز دود بالا می‌شد. بشیر فکر کرد که از همه خانه‌ها، دود یکسانی بیرون می‌خزد. بوی دود آزارش می‌داد. کام و دهانش را تلخ گردانیده بود.

کوچی را طی کرد و به سرک رسید. ناگهان موتر لاری نظامی که پر از سرباز مسلح بود، با سرعت از سرک عبور کرد. بشیر ترسید و با سرعت خود را به طرف راست سرک رسانید و داخل کوچه دیگری که نسبتاً خلوت به نظر می‌رسید، گردید. با سرعت قدم برداشت. ولی پس از چند لحظه‌ای درنگ کرد. به عقب نگاه کرد. خبری نبود. ایستاد و نفس راست کرد و دوباره راه طی شده را برگشت و داخل سرک شد.

خطر از بیخ گوشش گذشته بود. اگر چشم آن‌ها به او می‌افتاد، یقیناً تعقیبش می‌کردند. با خود اندیشید: «من که هنوز به سن قانونی نرسیده‌ام، چرا بی‌قانونی می‌کنند؟...»

جوابی نمی‌یافت. ولی می‌دانست که سربازگیران به سن و سال توجه نمی‌کردند. فقط نگاهی به قد و قامت بخت‌برگشته‌هایی که در جاده‌ها و کوچه‌ها گیر می‌آوردند، می‌انداختند و بعد به موتر بالایشان می‌کردند. دیگر معلوم نبود که مرده و زنده‌شان از کدام گورستان و یا شفاخانه‌ای به دست آید.

سرک بیر و بار بود. زنان و کودکان بسیاری با دستمال‌های بسته و خریطه‌های خرد و بزرگی که با خود حمل می‌کردند، در دو طرف

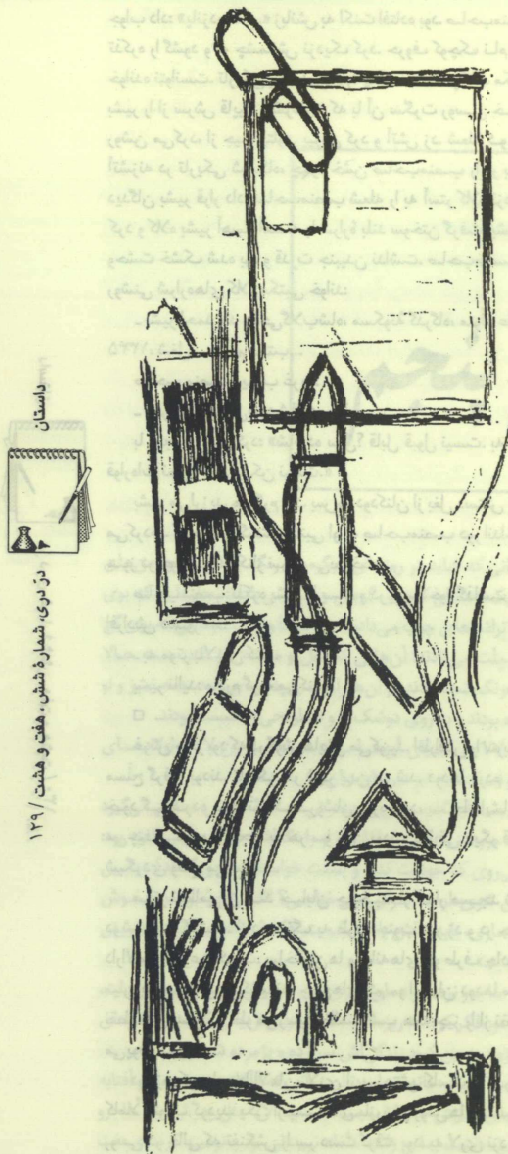
سرک روان بودند.

بشیر فاصله درازی را طی کرد. تا دکان پدر احمد راه درازی بود. اگر پیاده می‌رفت، وقت زیادی را می‌گرفت. فکر کرد توسط بس بیرون، ولی بس‌ها را نیز سربازگیران مورد تعقیب قرار می‌دادند. دلهره آزار دهنده‌ای به جانش چنگ انداخته بود. پیاده به راه ادامه داد. با سرعت گام برمی‌داشت و از کنار راست سرک می‌رفت. موترهای تیز رفتار، جیب‌های نظامی و بس‌های شهری از سرک عبور می‌کردند و دود غلیظی از خود به هوا باشان می‌ساختند.

شام نزدیک می‌شد. فضای دودی سرک، هوا را تیره نشان می‌داد. هر قدر به شهر نزدیک‌تر می‌شد، انباشتگی دود بیشتر می‌گردید.

بشیر از فشار هوا که همه جا را فرا گرفته بود، به سرفه افتاد. بینی و شش‌هایش از دود پر شده بودند. کسانی که پیاده از کنارش می‌گذشتند، دستمال‌هایی را دم بینی خود گرفته بودند. بشیر دست در جیب کرد. دستمالی بیرون آورد. حرف نون درشتی روی آن دوخته شده بود. نسرین که چند خانه بالاتر زندگی می‌کرد، دستمال را برایش داده بود. دستمال را دم بینی خود گرفت، بوید و قدم برداشت.

نزدیک ایستگاه بس رسیده بود که بسی آمد و خلق بسیاری در آن آویختند. او نیز ناگهانی به سوی بس دوید و از پایدان بس خود را در میان هجوم جمعیت بالا برد. بس انباشته از جمعیت بود. زن‌ها، کودکان و پیرمردان به‌هم فشار می‌آوردند تا جابه‌جا شوند. داخل بس تاریک بود و چراغ‌های داخل آن از کار افتاده بودند، راننده اریکینی را در گوشه سقف از میخی آویخته بود که روشنی کم‌سویی را یکجا با دود بیرون می‌داد. شیشه اریکین دودزده و سیاه بود و قتیله آن دود غلیظی را در درون بس پخش می‌کرد. دود خفکان‌آور بود. در اثر تکان‌های بس، اریکین از میخ لغزید و افتاد. روی سر پیرزنی سقوط کرد. شیشه آن شکست و چادر زن آتش گرفت. زن بی‌صدا از جا برخاست. چادر را از سرش برگرفت و به هم پیچید. هنوز آتش از آن زیانه می‌کشید. با آرامی آن را در دهان فرو برد و بلعید. وقتی آن را دوباره از حلقوم خود بیرون کشید، هنوز دود می‌کرد. کنار پای زن، قتیله اریکین مانند شاخه مشعلی می‌سوخت و دود تلخ و گلوگیری پخش می‌کرد. راننده بدون توجه به آنچه در داخل بس می‌گذشت، سگرتی پر شده از چرس را دود می‌کرد و دودها را می‌بلعید. دود چرس و دود قتیله اریکین مجال نفس کشیدن را از سرنشینان بس گرفته بود. بشیر طاقت نیاورد. در ایستگاه بعدی پیاده شد. ناگهان خلاف توقع، با صاحب‌منصب و سربازان مسلحی روبه‌رو گشت که وظیفه سربازگیری داشتند و دنبال نوجوانان می‌گشتند. سربازی با دیدن او پیش رویش سبز شد. از بازویش کشید و او را نزد صاحب‌منصب برد. بشیر سراسیمه شده بود. در تاریکی شامگاه، چشمان از حدفه بیرون‌زده‌اش برق می‌زد. صاحب‌منصب تذکره‌اش را طلب کرد. بشیر با دستان لرزان تذکره را از جیبش بیرون آورد.





دستمال با حرف نون از دستش به زمین افتاد. صاحب‌منصب پرسید: «چند ساله هستی؟» بشیر خم شد، دستمال را برداشت جواب داد: «پانزده سال.» زبانش به لکنت افتاده بود. صاحب‌منصب تذکره را گشود و به چشمانش نزدیک کرد. حروف کوچک نام او را خوانده نتوانست. تاریکی بود. بدون پروا جنگ انداخت و کلاه مکتبی بشیر را از سرش قاپید. آتش‌زنه‌ای که با آن سگرت روسی خود را روشن می‌کرد، از جیب پتلون بیرون کرد و آتش زد. شعله کوچک آتش‌زنه در تاریکی شامگاه، چهره خشن صاحب‌منصب را در برابر دیدگان بشیر قرار داد. صاحب‌منصب شعله را به آستر کلاه نزدیک کرد و کلاه بشیر آهسته‌آهسته با شراره بلند سوختن گرفت. بشیر از وحشت خشک شده بود و قدرت چنبیدن نداشت. صاحب‌منصب در روشنی شراره‌های کلاه مکتبی خواند:

- بشیر احمد ولد حاجی‌گلاب‌شاه، مسکونه گذرگاه، متولد عقرب ۱۳۴۵، شغل... معلم مکتب...

صاحب‌منصب زیر لب غریب:

- عقرب ۴۵... می‌شود شانزده سال...

با تعجب تکرار کرد: «شانزده سال؟ قابل قبول نیست. به قد و قواره‌ات نمی‌پایه... ممکن نیست»

بشیر می‌لرزید. هوا گرم بود پس‌ها دودکنان از بغل دستش عبور می‌کردند. کلاه آتش گرفته مکتبی او که صاحب‌منصب دور انداخت، هنوز در جوی بی‌آب کنار سرک می‌سوخت.

صاحب‌منصب تذکره بشیر را بست و در جیب خود گذاشت و به افرادش دستور داد:

- به موتر بالایش کنید.

بشیر نالید: مادرم گریه می‌کند...

□

غرش موتر بود که در گوش‌هایش می‌کوبید. اطرافش را سربازان مسلح گرفته بودند. تاریکی در شهر پهن می‌شد. دودها مردم را در خود گم کرده بود. تَبَنگ فروشان دوره گرد، بساط‌هایشان را می‌چیدند. مردم با عجله به هر سو رَوَن بودند. دقایقی دیگر قیود شب‌گردی وضع می‌شد.

موتر نظامی از چند خیابان چرخید. از کنار مسجد شاه دو شمشیره گذشت. از دهم‌زنگ به طرف جنوب دور زد و در جاده دارالامان سرعت گرفت. ساختمان‌ها و خانه‌های دو طرف جاده در میان دودها نفس می‌کشیدند. چراغ‌های کم‌سو از میان دودها مانند نقطه‌های سرخ به نظر می‌رسید. ظلمت شب همه چیز را از نظرها می‌پوشاند.

در نزدیکی‌های دارالامان، لاری از سرعتش کاست تا این‌که کاملاً متوقف گردید. یکی از پست‌های بازرسی روس‌ها بود. سرباز روسی در حالی که تفنگش را سر دست گرفته بود، به لاری نزدیک شد. با روشنی‌اندازی که از داخل پست بر شیشه جلوی موتر تابانده

شد، صورت کرخت صاحب‌منصب بار دیگر به نظر رسید که به رسم احترام دست بالا کرده بود و به سرباز روسی ورقه‌ای را نشان می‌داد. سرباز روسی نظری بر ورق انداخت. ورق را دوباره به صاحب‌منصب برگشتاند و از موتر دور شد. نورافکن خاموش گردید و موتر به راه افتاد.

سربازانی که در اطراف بشیر چمپاته زده بودند، خاموش بودند و سخنی نمی‌گفتند. آرام و خاموش در تاریکی خیره مانده و به نقاطی نامعلوم چشم دوخته بودند.

قصر دارالامان در نور چراغ‌های سرخ و نورافکن‌ها مانند برج‌های افسانوی، ترسناک به نظر می‌آمد. تاج‌بیگ با نور کم‌سویی نیمه تاریک جلوه می‌کرد. موتر حامل بشیر و سربازان دیگر، در جاده تاریکی که به سوی یکی از پایگاه‌های نظامی از وسط مزارع می‌گذشت، روان شد.

جاده خاکی خلوت بود. عبور و مرور در آن نبود. چراغ‌های موتر جاده را می‌شکافت و پیش می‌رفت. بشیر غرق چرت‌هایش بود. دستمال را با حرف نون در سر انگشتانش می‌چرخاند.

فاصله دوری نرفته بودند که ناگاه انفجاری در دوردست‌ها زمین را لرزاند. سربازان وحشت‌زده شدند. موتر توقف کرد. صدای صاحب‌منصب شنیده شد که به راننده دستور داد چراغ‌های موتر را خاموش کند. صاحب‌منصب از سیت پیش روی پایین آمد:

- افراد از جای‌تان حرکت نکنید... مثلی که وضع عادی نیست... ما همین جا تا اطلاع یافتن از اوضاع باقی می‌مانیم.

سگرتی آتش زد و به قدم زدن پرداخت. بعد دو سرباز را به پاسداری گماشت و خودش دوباره در سیت جلو پهلوی راننده قرار گرفت.

از دور دست‌ها صدای انفجار و شلیک ماشیندارها شنیده می‌شد. سربازان نزدیک به هم در سطح موتر تقریباً دراز کشیده و در خاموشی انتظار می‌کشیدند.

ساعتی طولانی سپری گشت. بشیر از خستگی و ترس کرخت شده بود. صداهای شلیک خاموش شده و انفجارها پیاپی می‌آیدند. بشیر در نیمه‌های شب، هوا سرد شد. بشیر خود را به پهلوی‌اش ۱۳۹ نزدیک‌تر ساخت. جسم نرم و گرمی داشت. بشیر خود را بدان چسباند و خوابش برد.

بامداد شده بود. روشنی صبح، چشمان بشیر را گشود. بشیر خود را وسط گوسفندان خلیفه اکبر، قصاب سر کوجه‌شان یافت که در لاری بار شده بودند.

خلیفه اکبر از سیت جلو موتر پایین آمد؛ دست‌های خود را بالا برد؛ کاهلی کشید. شکم چاق و پیش برآمده‌اش می‌جنبید. بعد با صدای خراشیده‌ای گفت:

- او بچه! گوسفندها را پایین کو که به مسلخ رسیدیم.

کاتاندا

فصل

پنجم

□ خالد نویسا

هاجرو در پس پنجره بالاخانه ایستاده بود و به حویلی همسایه دزدانه گردن می‌کشید. در خانه همسایه، مرد و زن مثل حشرات جمع شده بودند. عروس را می‌بردند و زن‌ها آهنگ «آهسته برو» را بی سر و سر زمزمه می‌کردند و دف می‌زدند.

هاجرو، دلش غنچ می‌زد، مثل این‌که او را می‌بردند و از بند می‌رهانند. لیخنه‌ها و فارغی بر لب راند: «دختر همسایه چقدر خوشبخت است. او را می‌برند. می‌گویند آدمش تحصیل کرده است.»

هاجرو چنین اندیشید و از پشت شیشه پنجره که دانه‌های باران بر آن خشک شده بود، قه‌بلندک کرده و به خانه همسایه می‌نگریست. به خوشبختی آن طرف دیوار و به حزن و اندوه خودش در این طرف دیوار اندیشید. این طرف دیوار، خانه وحشت بود.

سردی اتاق و ناآرامی بود. آن طرف دیوار، سرور بود، جشن و آزادی بود. هاجرو دیروز دیده بود که چهار مرد دَبَنگ آمدند و دیگ‌ها و چلو صاف‌ها را از تاخت‌ناشان بردند. قالین‌ها را به عاریت گرفتند و دوشک‌های پوش مخملی را از سیخانه شانه زده، بردند. لالا، برادر بزرگ هاجرو آن‌ها را رهنمایی می‌کرد، «صاحب، صاحب» و «قربان، قربان» می‌گفت و تکلف و شیرین‌کلامی به خرج می‌داد.

هاجرو اندیشید: «همسایه‌ها دیگ‌های ما را بردند و برای خودشان نان بختند.» او درست فکر می‌کرد. رفت و آمد مردم را می‌دید، زنانی که از بهترین تکه‌ها برایشان پیراهن ساخته بودند، از تکه‌های گل سنگ و زربفتی که مخصوص عروسی‌هاست. آن همه

مردانی که شاید در روزهای دیگر هر رنگ بودند؛ پتجرمن‌های نزدیک دهشان که بوی گریس و نفت می‌دادند؛ نجارهایی که بوی تند تراشه‌های چوب می‌دادند؛ مردکارها و اوستا کارهایی که بوی گچ و سیمت می‌دادند؛ آن‌هایی که آغل و مزرعه داشتند؛ همه حالا یک‌رنگ شده بودند. او آن‌ها را از پس پنجره می‌دید. همه تمیز و نو شده بودند و به روی دوشک‌ها و شطرنجی‌ها نشسته بودند.

لالا در میان آن‌ها بود، ماه‌گل زن لالا و اولادهای قد و نیم‌قدشان نیز در میان زنان می‌جفتند.

همسایه گفته بود برای دخترش در خانه خودش محفلی می‌گیرد و هاجرو نیز باید بیاید. اما لالا او را نگذاشته بود و برایش گفته بود: «می‌روی که خوش‌ت کنند و پشت خواستگار راهی کنند؟ در بین زنان شوی‌دار چه مرگی می‌خواهی؟ اگر روح بی‌بیت را خوش می‌سازی، باید مثلش باشی. بی‌بیت تا که مُرد آفتاب و مهتاب رویش راندد.»

هاجرو نفرت و همان طوری که به حویلی همسایه می‌نگریست، به خود فکر کرد. به روزهای گذشته دور و نزدیکی که مثل علف‌های هرزه در زمین کبود زندگی‌اش سر زده و پژمرده شده بود.

هاجرو در خانه تنها بود. آن زمانی که «آغا» مرد، تسبیح و آفتابه و جای نمازش به لالا به میراث رسید. لالا مثل پدرش بود. هاجرو به یاد داشت زمانی را که «آغا» نیم‌جان بود و توصیه کرد که هفت جریب زمین نزدیک قلعه با تمام راستی و سرکجی‌اش از لالا باشد و





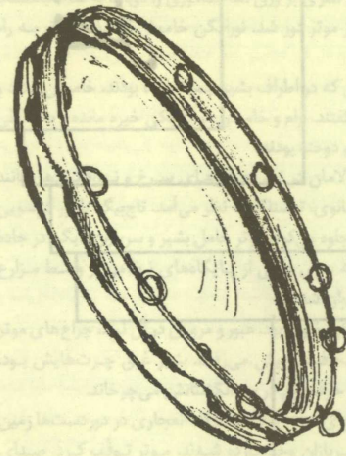
خانهٔ دو طبقه‌ای که به رسم صد سال قبل ساخته شده بود و دارای کرکره و دالان، سراچه و تخت‌پام و بام‌بته‌های پیچ در پیچ و تیرهای سنگین بود، از آن هاجرو باشد. هاجرو خانه را نمی‌خواست یا نمی‌فهمید. خودش که نمی‌دانست حالا چند سالش است. از سند و قبالة نیز سر در نمی‌آورد و همان بود که لالا در تنگدستی‌ها، زمین‌هایش را فروخت و قند و قروت کرد و بر خانهٔ هاجرو مثل مار خنجر زد. و حالا هاجرو در میان همین خانه محبوس بود، خانهٔ خودش، خانهٔ پدری‌اش؛ و لالا نمی‌خواست هاجرو را شوهر بدهد، زیرا این نقد گران از دستش به رایگان می‌رفت.

هاجرو با لالا و زن و اولادش زندگی می‌کرد. مثل دختر خانه‌مانده و ترشیده‌ای ناامید بود و تنهایی و بی‌چیزی مثل گور در خود گرفته بود.

وقتی دو ماه قبل در آینه نگریسته بود که ربع موی سرش سپید شده است، مثل آدم مبتلا به سل که نخستین آثار خون را در خلط سینهاش ببیند متوختش شده بود. دیگر از او گذشته بود. دیگر تاب دیدن خود را در آینه نداشت. دیگر عمارت از تهداب نشسته‌ای بود، یا به قماربازی مانند بود که همه چیزش را زود بای داده باشد.

از لالا بدش می‌آمد. لالا او را نمی‌گذاشت از خانه بیرون برود. نگذاشته بود مثل دخترهای ده پیش ملا نشینند و قرآن بخوانند. نمی‌خواست رویش را به کسی نشان دهد و با کسی حرف بزند.

می‌گفت: «دختر ناموس خانه است و باید همین طور باشد.» و هاجرو با چهار دیوار خانه همداد بود. گاهی این دیوارها دندان بر می‌آوردند و او را نیشگون می‌زدند. چشم می‌کشیدند و سویش قیافه می‌گرفتند.



بنتجه در می‌آوردند و او را خفه می‌کردند. در عین حال، دیوارها محرم او بودند. دیوارها می‌دیدند که او لحظه‌ای از آن جا دور نمی‌شود. هاجرو همهٔ این‌ها را برای خود پذیرفته بود، فضای کبود و نمی‌خانه که گویی مه غلیظی آن را در خود پیچانیده بود و او را مثل خققان می‌آزد. زندگی برایش رنگ و لذتی نداشت. می‌دید که لالا و ماه‌گل به او چنان نظر دارند، مثل این‌که به یک دیگ سوراخ و یا آفتابه شکسته و یا بخاری موربانه خورده می‌نگرند، چیزهای به‌دردنخوری که صاحبان خانه، آن را دور می‌ریزند و یا به دوره‌گرد ارزان خری به چند سکه می‌فروشند. او این چیزها را بر خود پذیرفته بود و این‌ها در صفحهٔ روحش مثل نقشی بر یک کتیبهٔ چندین هزار ساله نقر شده بود. فکر می‌کرد که بیمار است، طاعون زده‌ای که قرنطینه‌اش کرده باشند، بی‌فروغ بود و تنهایی و محسوس نبودنش، آزارش می‌داد. یادش می‌آید پیشه

گاهی روحتش پریشان و مغزش بی‌حس می‌شد و از کار می‌افتاد و یا غبار تاریک انبوهی کله‌اش را تسخیر می‌کرد. گاهی دیوانه می‌شد و زنگ ضمیرش به صدا در می‌آمد. وحشی می‌شد؛ هر چیزی که در دست داشت، به دیوار می‌کوفت، دیوارهایی که او را می‌آزردند. می‌رفت طرف دروازهٔ کوچه می‌دوید. سرش را از در بیرون کرده و هوای آزاد کوچه را زود استنشام می‌کرد. در کوچه خراکی را می‌دید که با خرش می‌گذاشت. او هر روز از آن جا می‌گذاشت. خراک شاید از آن طرف سرزمین زندگی می‌آمد، از پشت کوچه‌ها! خر موشی و چابکش پر از بی‌شعوری بود. آن‌ها از پیش‌خانه‌اش می‌گذاشتند. هاجرو تلپ‌تلپ پاهای خر را می‌شنید که زیر بار بود، زیرا بار و صاحبش، یکجا آمده بودند و یکجا می‌گذاشتند. حیوان شوخ و شنگ

بود. ها، ها، حیوانک! هاجرو را که می‌دید، چشم‌ها را تا می‌انداخت. خراک دندانهای زردش را نشان می‌داد و به هاجرو صدا می‌زد: بی‌بی جان، گل سرشوی و گندنا می‌فروشم، نان قاق می‌خرم، ندارید؟

هاجرو می‌گفت: نه، فردا صبح بیا!

خراک با کنج زبان به خرش رمزی می‌داد و از دل کوچه رد می‌شدند و از آن طرف کوچه که خدا می‌دانست چه‌ها بود... و او هرگز موفق نشده بود از پشت چادری ببیندش. می‌درآمدند.

گاهی لالا که می‌دید، می‌دوید، از گیسوی بافتهٔ هاجرو می‌گرفت، دندان‌هایش را کلید می‌کرد، به زمین می‌کشیدش و با لگد و مشت می‌کوفتش. لالا می‌گفت:

لوند بازی می‌کنی، ها؟ می‌روی بیرون که تماشایت کنند؟ نام و نشان پدر را به زمین می‌زنی؟

هاجرو دم نمی‌زد، از مشت‌هایی که مثل گرز بر سرش فرو می‌ریخت، می‌گریخت. برایش رضایت خاطری دست می‌داد. درست مثل مار کفچه‌ای که دیگ شیر بیشش بگذارند، از کوچه صدای خراک را می‌شنید؛ فکر می‌کرد: «او نیز حیوانک را می‌زند؟»

می‌گریخت. اشک‌هایش را می‌سترد و می‌رفت بالاخانه، آن جایی که مثل آخر اسب‌ها بود. از آن بالا، لالا را می‌دید که هنوز خشمگین بود و دشتام می‌داد و دستار بازش را به گرد سرش تاب می‌داد.

هاجرو خشنود و راضی می‌شد. درد برایش رضایت می‌داد و در لحظات سکرآوری غرقش می‌کرد. می‌دید که لالا دستاراش را می‌پیچد. لالا او را زده بود. هاجرو برای خودش مهم می‌شد، باز خوش داشت بدود و به کوچه سر بکشد و محشری به پا کند. لالا که

عصبانی می‌شد، هاجرو را سرور و شادی فرا می‌گرفت. اتفاق افتاده بود که بارها بی‌مهابا فریاد بزند، دعوا به راه بیندازد یا خود را به مردن بزند و از این‌که لالا و ماه‌گل و اطفال کمکش می‌کردند و یا می‌دید که همه دورش حلقه می‌زدند، احساس خرسندی می‌کرد. به کمال لذت و فرحت می‌رسید. آنگاه می‌دانست که او نیز بنی آدمی هست، مثل

همه است؛ و از وجودش اطمینان پیدا می‌کرد.

هاجرو به یاد آورد روزی را که یکی از گداها در خانه‌شان را کوید و صدقه خواست. برای هاجرو قدر پذیرفتنی بود، هنگامی که او برای گدا نان داد.

گدا با اخلاص گفت: خدا خیرت بدهد، چقدر مهربان هستی!

هاجرو لبخند زد. کسی نمی‌تواند مهربان باشد، مگر این‌که موجود زنده‌ای باشد. پس او نیز مثل همه بود، او نیز مثل همه فضا را اشغال کرده بود. از آن زمان به بعد، احساس شادمانی و قدرت در وجودش انباشته شد. هر روز با بی‌تابی انتظار گدا را می‌کشید. اما با گذشت روزها، این احساس برایش یکرنگ و کسالت‌بار شد، زیرا

هیچ کس برایش نمی‌گفت آن چیزی را که آرزو داشت. هیچ کس نمی‌گفت که «چقدر زیبا و مهربان هستی!» زیرا می‌دانست که مثل پوست خربوزه کلفت است. بینی‌اش گلوله است و دو دندان ناقص از لب‌های کبودش سر زده است.

هاجرو تغییر می‌کرد. گاهی با خودش می‌گریست و گاه کتاب‌های مقدسی را می‌بوسید که خواندنش را نمی‌دانست. فکر می‌کرد درون این کتاب‌ها چیزهایی نامرئی وجود دارد که می‌تواند او را با قوه و حرکتش به آسمان صعود دهد. گاهی که قهر و غصه برایش دست می‌داد، لالا را دعای بد می‌کرد. چند بار خواسته بود لالا را

بکشد، اما قلبش لرزیده بود و دست و پایش لقیقه بود. هیچ نمی‌توانست. باخت و بازش را تحمل کرده بود و این که مثل یک صخرهٔ نزدیک ساحل، آرام و تسلیم به امواج باشد. یک بار که لالا خواب بود، بالای سرش رفت. دلش می‌خواست با تبرچه سرش را شق کند. دهان لالا باز مانده بود، مثل سوراخ دارکوب در تنهٔ درخت.

به اندام افتاده و زمختش نگریست، به آن تصویر زنده و کامل از یک حیوان اهلی شده که طبیعت با مرور زمان از آن هیكل ثابتی ساخته بود. به لب دایره‌ای کلفت و بینی پهن و پیشانی کوتاه و کله و صورت

پُریشم او نگریست. چقدر به میمون شبیه بود. اگر داروین زنده بود و لالا را در آن حال می‌دید، فوراً او را دلیل علم ناکام و ناقص خود انتخاب کرده می‌گفت: «این هم میمونی که آدم شده است!»

هاجرو در همان دمی که بالقوه شده بود، درونش برافروخته شده و به غلیان در آمده بود. بی‌مهابا با قهر و غضبش مبدل به احساسات روشن و مقدسی شده بود. لالا برادرش بود. مسلماً که او را

نمی‌توانست بکشد. اگر چنان می‌کرد، کسی نبود که از او نگهداری کند. کسی نبود که برایش دشنام بدهد. کسی نبود که هر صبح با تک پا به پهلوش زده و به نماز بیدارش کند. هاجرو از خود در رفته بود. دلش بود به پاهای لالا بیفتد، پاهایش را ببوسد، پاشنه‌های سنگی و ترک برداشته‌اش را با چشم بساید. احساس تاگفتنی و شورانگیزی برایش دست داده بود. به دو خود را روی دوشک انداخته و گریسته بود.

روزها اتفاق می‌افتاد که لالا او را صدا می‌کرد. پمپ هوای بایسکل را به دست می‌گرفت و هاجرو پایپ آن را به سروال تایر محکم می‌کرد و لالا مثل ماشین فزدار می‌تاختی با بن‌هن و هم‌هم تا و بالا می‌رفت. زانوانش راست می‌شد و می‌خمید و تایر را به زور پمپ می‌کرد. عصرها که ماه‌گل مصروف می‌بود، هاجرو می‌دوید از هندل بایسکلش می‌گرفت، مثلی که برای گاو در حال دوشیدن علف بگیرد. لالا نیز سامان‌های نل‌دوانی دکانش را از بایسکل پایین می‌کرد. سرد و گرفته به هاجرو قسمی می‌دید، مثل

این که به سنگ‌نیشته قبر کهنسال و زمان‌زده‌ای می‌نگریست.

هاجرو جدا از زمان زندگی می‌کرد. برای خودش زنده بود. از صبح، بعد از نماز و کارهای خانه، به کار کوچکی خود را سرگرم



می کرد. مثلاً پنبهٔ بالشی را با شانه می‌رسید که این کار تا شامگاهان ادامه می‌یافت؛ یا می‌رفت همراهی خروس‌های مرغانهجه دعوا می‌کرد؛ یا می‌رفت پشت بام‌بیتی به آسمان صاف و بیکران می‌دید و آرزو می‌کرد بال درآورده و به دل آسمان ببرد. هنگامی که وحید برادرزاده‌اش فارغ می‌بود، همراهش چشم‌پتک می‌کرد. اما زود خسته می‌شد.

هاجرو آن یک روز خاطره‌انگیز را به یاد آورد. روزی که دروازهٔ خانه‌شان را به صدا درآوردند. آهسته و پیر رمز بود. هاجرو دانست که زلفین در برایش نوید نوی را به صدا درمی‌آورد. دلش در دلخانه‌اش بی‌تابی می‌کرد. پشت کرکرهٔ در، آن بالا، پنهان شد که چهار زن چاق، میانه، لاغر و لاغرتر آمدند.

ماه گل برایشان گفت:

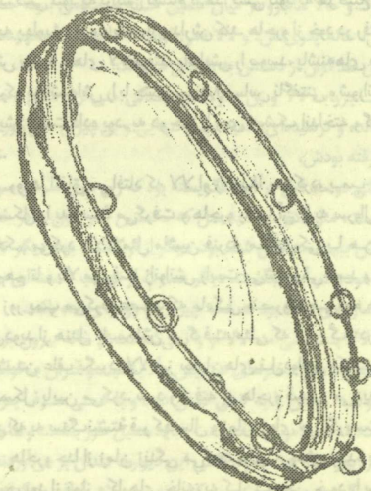
– خیرت که هست؟

زن‌ها به زور گفتند:

– آمده بودیم خانهٔ کرایه‌ی بی‌پایه. ذله شدیم. آمدیم در خانه‌تان دم خود را بگیریم.

هاجرو لرزید. سوزش مطبوعی با خون در رگ‌هایش دوید. دانست که این بهانهٔ همهٔ خواستگاران و طلبکاران دخترهاست. ماه گل آن‌ها را خانه برد. لالا با رنگ سپید و به صورت ناخودآگاه بیست دلو آب از چاه کشید و به کرت‌های ترتیزک ریخت. قهر بود. ماه گل پسان‌ها بالا آمد. هاجرو خود را گول زد و ماه گل گفت:

– مادر و خواهر اسلم آمده‌اند. اسلم را که می‌شناسی؟ همان گلکار بچه‌ای که دو هفته در خانهٔ ما گلکاری کرد و دیوار آشپزخانه را بالا برد.



هاجرو خود را منگ زد و گفت:

– خوب، چه می‌خواهند؟

ماه گل دستانش را به هم مالیده، گفت:

– آمده‌اند با دهان شیرین پس بروند.

هاجرو لبان خود را به هم فشرد. واقعاً شرمید. از ماه گل خوشش نمی‌آمد. روزها غیبت او را به لالا کرده و زیر لث و کوبش می‌انداخت. اما در آن حال آرزو کرد که دستانش را به گردن او خمایل کند و گونه‌هایش را مثل ضریح یک زیارت بیوسد. چشمانش را تا انداخته، گفت:

– به من ارتباطی ندارد. اختیاردار من تو هستی، اختیاردار من لالا است.

ماه گل که رفت، هاجرو را احساسات هر رنگ در خود پیچاند. دلش بود مَرچ تازه بخورد. به روی بستر خوابش افتاد و بی‌مناسبت به خاریدن سرش پرداخت. مثل آدم مبتلا به تب در جایش لولید، پاهایش را به هم کشید و خود را به دوشک فشرد. یک شیء مزاحمی که در وجودش بود، او را واقف حال خود ساخت. آن مزاحم در جانش بود و در وی بی‌قراری تزییق می‌نمود. مثل گاوی شد که پستان‌هایش از شیر باد کند و منتظر است کسی بیاید و او را بدوشد؛ یا مثل این که گرفتار، دل پیچه‌ای شد. بی‌مه‌ای و خواهشمند احساس مادر بودن می‌کرد. می‌خواست بچه را در میان بازوان و تخت سینه‌اش بفشارد و احساس مالکیت کند و بچه، فضای تهی او را پُر و رنگین سازد.

هاجرو می‌دانست آن زن‌ها روزی پشتش لام می‌کشند، زیرا یک چهارشنبه که با ماه گل به زیارت سه‌راهی، نزدیک خانه‌شان رفت، همان زن‌ها را دید که از زن خادمهٔ زیارت چیزی پرسیدند و زن در حالی که سرش را تکان می‌داد، به طرف او می‌دید. آن روز هاجرو ته‌گره به بند زد و نه داعی به یادش آمد. همه‌اش لرزید و به ندروی که به گردن گرفته بود، فکر کرد و زیر لب با خود گفت:

– آه، خدایا! در دل لالا رحمی بیندازی. اگر دادندم از یک کیلوآردا آندیشیه سوچی حلوای پخته و روان می‌کنم به زیارت عاشقان و عارفان.

و بعد مصروف دیدن زن‌ها شد که از خُشو و خواشنة برادر و طلاق‌های خانواده با هم سرگوشی صحبت می‌کردند و یکدیگر را با مشوره‌های دقیق و غلیظی مسلح می‌کردند. به قصهٔ زن‌ها گوش داد که چگونه جادو و جنبل خشوی ناروا را با یک تعویذ دفع کرده‌اند؛ که چگونه با دودکردن مَرچ سرخ بر سر راه تازه‌دامادی، رام و راضی‌اش نموده‌اند. حتی یک زن گلوله با بی‌شرمی ادعا کرد که اگر کسی می‌خواهد تازه‌عروسی را از داماد جدا و ناراضی نگه دارد، یک وجب زه آلفندافی را توسط کسی که او می‌شناسد دم کرده و گره بزند. آنگاه خواهند دید که چقدر مؤثر خواهد بود.

هاجرو همهٔ این چیزها را با ولع شنیده و به حیث خاطره در

ذهنش ثبت کرد.

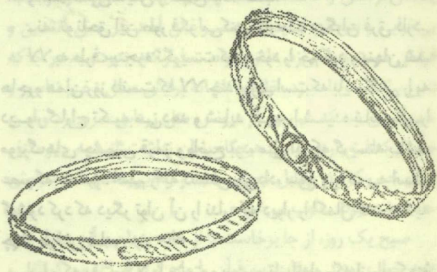
زن‌ها که آمدند، هُرم داغی از گونه‌ها و دستانش برخواست و گوش‌هایش را تیز کرد.

آن روز لالا عصبی حرف می‌زد. ماه گل برایش عذر می‌کرد. لالا که دانست چه می‌خواهند، احساسات آکنده به اضطراب شورانگیزی برایش دست داد. به برزگری شبیه بود که مزرعه‌اش دچار آتش‌سوزی نجات‌ناپذیری شده باشد. گفت:

– به اسلم بدهمش؟ که چه؟ که همه بگویند خواهرم با اسلم سر و سری داشت؟ مگر هاجرو نان گم کرده؟ اسلم نمک‌خرامی می‌کند. هر کس پایش را برابر گلیم خود دراز کند، به سگ می‌دهمش به او نمی‌دهمش!

ماه گل همان را به زن‌ها گفت. آن‌ها با خاطر پرماللی رفتند. رفتند و دیگر هرگز برنگشتند.

هاجرو به یاد آورد که چقدر گریسته بود. دیگر شعاع خوشبختی‌ای که از روزنهٔ نامعلومی بر او تابیده بود، دفعتاً از تابش باز مانده و برای او احساس ناشادام و گسیخته‌ای تحویل داد. از آن روز به بعد، دو روز نان نخورد. ماه گل به لالا گفت که هاجرو از آن‌ها شرم دارد. اما او کینهٔ آن‌ها را در دل می‌گرفت و می‌رفت و هر شب پیش از وقت می‌خوابید. به آیندهٔ موهوم و بداقبالش فکر می‌کرد. به روی دوشک چرکینی پهن می‌شد. شب و تنهایی برایش گوارا بود. هرچه دلش می‌خواست، می‌اندیشید. فکر می‌کرد بهترین موقع آزاد بودن و آزاد زیستن، تنها وقت خواب است. در هنگام خوابیدن کسی مزاحم او نمی‌شد. لالا از او جدا شده که یکسره متعلق به خودش می‌شد. قلبش، اراده و تمایلاتش متعلق به خودش می‌شد، با خیالاتش خود



را به بالا صعود می‌داد. از آن به بعد، خوش داشت شب باشد و دایم همان طور بی‌غش و آزاد باشد. همان طوری که به رویاهایش فرو می‌رفت، از روز و روشنایی چنان تصوّر وحشت‌انگیزی داشت که یک کودک از اجنه دارد.

او پیر شده و به توده‌بی‌حال و بی‌جانی مبدل می‌شد. از لالا کینه به دل گرفت و یکسره مشغول نماز و دعا شد.

هاجرو به یاد آورد روزی را که با اسلم دیده بود. پس از آمدن زن‌ها یک روز از همان دو هفته‌ای را که اسلم در خانه‌شان کار کرده بود، آن روز لالا رفته‌بود نانواپی تا نان بیاورد. در خانه کسی نبود. هاجرو از آن بالا به پایین نگرست. اسلم با خود آهنکی زمزمه می‌کرد و به روی خشت و دیوار گل‌ماله می‌کشید. اما دفعتاً دست از کار کشید. از خوازه پایین شد. ریزه‌های مصالح را از جانش تکاند و عرق را با استین از پیشانی گرفت. صدا زد:

– یک گیلان آب به ما روان کنید، خدا خیرتان بدهد!

اسلم هر جاشگاه آب می‌طلبید و با این ترتیب هاجرو موضوع جدیدی یافت، یعنی این که سرگرمی‌اش تنها این نبود که چه وقت پنج‌شنبه می‌شود و چه گاهی یک‌شنبه؛ چه وقت روز پاک‌کاری مرغانهجه می‌رسد و یا روز رختشویی چه‌ها را باید بشوید؛ بلکه با چیز سرگرم‌کننده و گوارایی مواجه شد که در عین حال، همش دشوار بود. از روز اول که خانه کسی نبود، هاجرو از پشت کرکرهٔ آب و گیلان را برایش داده بود. لالا که آمد، قهر شد. بار دوم نیز اولادهای لالا و ماه گل خانه نبودند. هاجرو دست و دلش می‌لرزید. دلش بود صدا بزند که کسی خانه نیست، اما به یاد آورد که اسلم نامحرم است و صدا زدن زن به مرد نامحرم گناه بزرگی است.

اسلم باز زیر درپچه آمده و صدا زده آب خواست. هاجرو با فشار و زور آهسته و خفه گفت:

– کسی در خانه نیست، صبر کنین لالا بیاید.

اسلم خندید و رو به بالا نگرسته، گفت:

– بی‌بی، تو که خانه هستی. نشیدی که آب دادن ثواب دارد؟ هاجرو شاد شد و از دلتنگی‌ای که برایش حادث شده بود، رهید. گیلان‌المومنی را از جک آب پُر کرد و به پهلوی کرکره آمده دستش را با گیلان پیش برد و به تلقین خود پرداخت که: «آب دادن ثواب دارد.»

اسلم صدا زد:

– کمی دیگر هم پایین بیاورید. دست ما نمی‌رسد.

با فشار و فراخ نفس می‌کشید، مثلی که سر هاجرو حقی داشت. هاجرو دستش را در جادش پیچاند و چشم را تا انداخت. دستش را آهسته پایین کرد و گیلان آب را با موج و تکان به دست اسلم رسانید.

اسلم لب‌های پهنش را بر لب گیلان دوخت. نصفش را که نوشید، گفت:





- این طور نکن، بی بی جان! ما پیش خود کم می‌آییم، مگر شاخ که نداریم. ما که بنی آدم هستیم. از خود خواهر و مادر داریم. چشم ما هنوز آیش را از دست نداده. ما هم که آدم‌های دور دسترخوان هستیم.

اسلم تمام حرف‌هایش را به صیغه جمع ادا کرد و آیش را تا ته سر کشید.

- هاجرو پخی از خنده زد. مثل این که آواز غریبی به گوشش برسد، دلشاد شد و در پاسخ گفت:

- می ترسم!

اسلم چشم تنگ رو به بالا دید و گفت:

- از چه می ترسی، از جن یا پری؟ ما که یکی از آن‌ها هم نیستیم.

هاجرو، نیم تنه بالایش را ظاهر ساخت. آهسته به پایین تگریست. به دستان آلوده به سمت و گچ که اطراف ناخن‌های اسلم را شارانده بود؛ به عرقی که از پیشانی‌اش و پس گردنش شیار کشیده و بوی گوسفند می‌داد؛ به چین دور چشم‌ها که از آیدگی و یختگی‌اش حکایت می‌کرد؛ به بازوان سفت و رسایش که مثل اندام آهو زیبا و خوشنما بود.

هاجرو پاسخ داد:

- از لا لا می ترسم.

اسلم که گیلاس را دوباره از روزه می‌گذرانید، گفت:

- اول از خدا بترس. آدم که دلش پاک باشد، به غیر از خدا از هیچ کس نمی ترسد. ما که در بالای سر خود خدا داریم.

هاجرو بر اثر غریزه مبهمی گفت:

- کاشکی همه مثل تو گپ می‌زدند، مثل تو فکر می‌کردند. مگر دیگران این طور نیستند، آن‌ها از کاه کوهی می‌سازند.

اسلم با تفکر پاسخ داد:

- هیچ رای زن. آدم‌های خوب، خوب فکر می‌کنند و آدم‌های بد، هر کس کارش با خدا و گورش جدا!

هاجرو آهی از دل برآورد و با آواز لرزان گفت:

- مگر من این طور نیستم. من از دیرگاه همراهی لا لایم هستم. زندگی من از او جدا نیست.

و بعد قصه زندگی‌اش را زود زود گفته بود، هر چه که در دل داشت. احساس کرد که درونش از حجم و فضای یخ زده‌ای رهایی می‌یابد و مثل یک جسم بی‌وزن و سبک به هوا می‌رود. به طرف آسمان روشن و دل‌انگیز.

اسلم بعد از آن که قصه هاجرو را شنید، به طرف خاوزه رفت و از سر شانه نگاه با مقهومی به هاجرو انداخت، مثلی که به قفل بسته‌ای می‌نگریست.

- خدا اجرت را می‌دهد. پادشاهی به سلیمان نماند و گنج به قارون. پشت هر سیاهی سپیدی هست.

هاجرو انگشتش را کمانه کرد. چند تار موی ریخته را پس گوش فرستاد و با حالتی مخصوص گفت:

- من که سپیدی نمی‌بینم، مگر سپیدی هم هست؟ اگر پشت سیاهی، سپیدی باشد، آن سپیدی موهای من است.

اسلم همان طوری که خود را ناحق مصروف می‌داشت گفت:

- خدا می‌خواهد که تو حرکت کنی تا برکت بدهد. از یک دست صدا بر نمی‌خیزد و گرنه... و گرنه، سر ما را بخواهی ازت دریغ نمی‌کنیم.

و از این نوع صراحت لهجه پهن و احمق شد، به همان پیمانه‌ای که دقتاً برای هاجرو به یک موجود عزیز و شریف مبلل می‌شد.

هاجرو با بی‌تابی گفت:

- مگر چه فایده؟

اسلم که نخست سرخ و بعد زرد شد و همراه با آن عضلات وجودش متقبض می‌گردید، گفت:

- ما پاکستان می‌رویم. آن‌جا کار ما خوب می‌شود، دست ما می‌چلند. ما بلد هستیم که چه کنیم.

هاجرو با ذوق توأم با شرم گفت:

- عجب وعده‌هایی. آدم از یک کنج دیوار برخیزد، برود به کنج دیگر. از باران زیر ناوه بروم؟

اسلم گفت:

- چه کنیم، مجبوری هست.

هاجرو با حالت گرفته و مرموزی گفت:

- اگر لا لا قبول نکرد، چه می‌کنی؟

- باز هم ما مجبور هستیم که برویم.

اسلم گفت و به کارش مشغول شد

حوادثی که بعد از این گفت و شنود به یادش آمد، این بود که لا لا را در همان حال پشت سر اسلم با یک بغل نان دید که از گاراج مثل سوسماری برآمد و با هتاک و قهر گفت:

- می‌دانم، دیواری که می‌سازی کج و تهدایش خام است.

و اسلم دندان‌هایش را نشان داده، گفت:

- نه، تو ناحق این طور فکر می‌کنی. کار ما با دیگران فرق دارد. بنیاد اندیشه ما با دیگران فرق دارد. تا سال ۱۳۵۲

لا لا به طرف پنجره تگریست که او خود را خم کرد و پنهان شد. هاجرو همان روز دانست که لا لا چند روزی است که بایسکلش را به دیوار گاراج تکیه می‌دهد و شاید همه را شنیده باشد، زیرا مویرگ‌های چشمش قرمز و واضح بود، مثل این که گریسته باشد. عصر که دستمزد اسلم را به دستش می‌داد، سوچ و پاک به اسلم گوشزد کرد که دیگر توان آن را ندارد که دیوار را اکمال کند، بناءً به چهار طرفش قیله.

اسلم که رفت، لا لا با مشت و سیم و تازیانه‌ای که از رابر کهنه چاه آب درست کرده بود، به جان هاجرو افتاد. مثل زمان تغییر کرد و ناحق پنهان گرفت و روی آفتاب و مهتاب را حرامش گردانید.

هاجرو دو ماه تخت در خانه ماند و مثل محبوسی که از آن طرف دیوار بی‌خبر باشد، با خود مشغول شد. به یاد اسلم می‌افتاد، به یاد زمزمه‌های وقت کارش، به خواندن‌های زیر لبی‌اش که می‌خواند:

می‌روی و می‌روی

خنده‌کنان می‌روی

خنده‌کنان چه باشد؟

جلوه‌کنان می‌روی

جلوه‌کنان می‌روی

هاهاها، لی له لا لا لا...

و هاجرو از آن بالا به طرفش می‌نگریست. گاهی ناحق سرش را از پنجره بیرون می‌کرد، یعنی که لباس بادپرده‌ای را می‌پال، اما خودش می‌دانست که دروغ می‌گوید و اسلم که متوجه می‌شد، لب از زمزمه می‌کشید و دلش بود دست از کار هم بکشد.

دو ماه بعد از آمدن زن‌ها، ماه گل برایش بشارت داد که یا وی به زیارت رفته گریه بر بند بسته‌اش بیفزاید و شمعی نذر زیارت محله کند.

هاجرو گل کرد. وقتی به زیارت در رفت، هنوز از کش‌و‌گیر با درونش آزاد نشده بود که صدای خادمه زن زیارت را شنید که آهسته گفت:

- هاجرو، لا لایت کار خوبی نکرد. کبر زوال دارد. آخر سیاه‌سر هستی. اسلم که آدم بدی نبود.

و بعد گفت که خواهران و مادر اسلم آمده بودند. گفتند که اسلم فردا صبح ملا آنان، بعد از نماز و املن به زیارت از این ملک می‌رود. می‌رود یک جا با نصیب و قسمتش!

هاجرو پُک و مات ماند. چیزی نمی‌دانست. احساس کرد که دور گردنش دستی است که می‌فشاردش و یا در گلویش ریسمانی انداخته‌اند که بر سرش در آن دور دست‌ها به دست کسی است که او را دایم می‌کشد و می‌کشد.

رفت خانه. به خاکستری مانند شده بود که باد قصد پاشان‌گردنش را داشته باشد. چشم‌هایش آماس کرد و شب، بی‌خوابی و هیجان جدیدی به سراغش آمد. در حس آتشین و فراخی دست و پا می‌زد. دلش خواست فرار کند، بود و به هر جا که دمی بیاساید، پناه ببرد. خانه و کاشانه برایش مثل زخم ناسور و خون‌لودی شد که غم وی در درونش مثل زردابی سرمی‌زد و این جریان کثافت بار و جنای می‌هیچ‌گاه پایان نداشت. از همه چیز متنفر شد و حس کرد در مقابل جوش جدید و رهایی‌بخشی که برایش حادث شده بود، مغلوب می‌شود.

صبح یک روز، از جا برخاست تا از خانه پنهان برآید و فرار کند. همه خواب بودند. برخاست و قرآن را ماچ کرد، اما از سرگردانی، پریشانی و زدو بند با درونش رهایی نیافت. فکر کرد همین خواست خدا و تقدیر است؛ باید از این خانه و این حالت زردابی رهایی یابد.

قلبش تند می‌زد. با خود گفت: «اگر من حرکت کنم، خدا برکت می‌دهد. می‌روم پیش اسلم، می‌گویم مرا با خود ببرد. از این زندگی و بیچارگی رهایی‌ام دهد. تا آخر عمر کنیزش می‌شوم، همراهش عروسی می‌کنم...»

بکس آهن‌چادری‌اش را باز کرد و از جامه و پارچه، بقیچه‌ای درست کرد. یک میخک و انگشتی که از مادرش برایش مانده بود، با نوت‌های صدی و پنجاهی دوران شاه که سال‌ها مثل خودش در بکس زندانی بود، در بال چادرش گره زد. یک پرده سوزن‌دوزی را که کار روزانه خودش بود از روی دیوار گرفت. این پرده را با تارهای خام شدند به رنگ تیزابی، سرخ و نارنجی دوخته بود و درونش مرغی که شکل داینسور را داشت، با آدمک‌هایی که از پرنده بزرگتر بودند، جلب توجه می‌کرد.

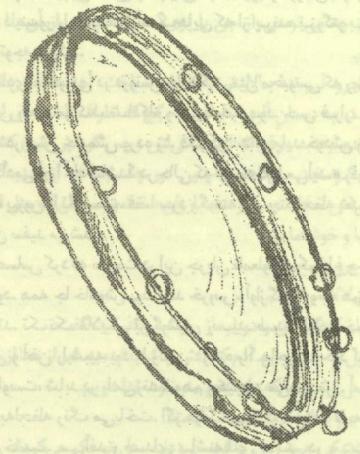
شادی دلخواهی در درونش خانه کرد. مثل محبوسی که روز آخر زندانش را سر می‌کند، شادکام و خوشوقت بود. حس فرار، حس نجات در پیش چشمش پرده زد. فکر کرد: «آدم باید خودش را آزاد بداند. آدمی چرا آزاد نباشد؟ در حالی که آزاد به دنیا می‌آید»، رفت، از پنجره بیرون را نگریست. فضا سرد و گرفته بود. چند لحظه بعد، گنج آسمان سفید می‌شد.

احساس کرد که طبیعت در این جریان نامعلوم کم‌کم داغ و جدی می‌شود. همه جا خاموش بود. چند خروس، آواز گرفته و به هم صدا می‌زدند. تک‌تک ملایمی به گوشش رسید. صدا، به هم خوردن چکش و آهن را شبیه بود یا زلفین دروازه را؟ هاجرو با خود گفت: «این اوست، شاید در را می‌زند» و هم و هیجان می‌دیدش. آسمان لحظه‌به‌لحظه رنگ می‌باخت. اگر درنگ می‌کرد، شاید لا لا به نماز برمی‌خاست. می‌آمد و صدای پاشنه‌های پایش در و دیوار را می‌لرزاند. وقتی می‌آمد و هاجرو را نمی‌یافت، شاید فکر می‌کرد که رفته وضو بپسازد. اما هاجرو در زیارت به انتظار اسلم پُت می‌شد و بعد راه می‌افتادند. آن گاهی که لا لا می‌دانست که او غایب است، از قهر و غضب می‌ترکید، اما او می‌رفت و خامه و پخته را در می‌نوردید.

هاجرو سریع و داغ شد. به همه کنج و اطراف نظر انداخت. نفرت خفته‌ای در دلش بیدار شد. فکر کرد که چقدر بدبخت و بیچاره بوده است. رفت و چادری‌اش را که مثل دستی بی‌حال بر اندام بی‌روح دیوار افتاده بود، از میخ گرفت. بقیچه را زیر بغل زد و بوت‌های تک‌تیزش را در دست گرفت. با جرأت به حویلی برآمد. همه خواب بودند. دلش خواست روی برادرزاده‌هایش را ببوسد. دلش بود ماه گل و لا لا را خبر کند، مثل این که حق طبیعی‌اش باشد.

مرغ‌های مرغانچه که خود را کتبله کرده و گردن‌ها را در اندامشان فرو برده بودند، خیال کردند هاجرو برایشان دانه و ریزه آورده است. پا شدند. یکی‌اش با تندی پیش آمد و با همان تندی به سیم مرغانچه خورد. خیال کرده بود که سیم مرغانچه وجود ندارد. هاجرو به آن‌ها نظر کرد. گاهی یگانه مایه خوشی او همین‌ها بودند.





با چشم از آن‌ها گذر کرد. خم‌خم از حویلی رد شد. یک‌بار خواست برگردد. این کار او نبود. فکر کرد بی‌فروغ می‌شود. او مثل الماس پاک و مثل صفحه قرآن پاکیزه و مقدس بود. نمازخوان بود. قرار، کار دختران هرزه بود. اما در همین حال، هم‌هم‌نگی در پشت دروازه به گوشش خورد که او را به خود می‌خواند و مثل مغناطیسی جذیب می‌کرد. فکر کرد دروازه نیز با او سخن می‌گوید، که بدود و از حلقش زود بگذرد. با عجله پیش رفت. به پشت سر ننگریست. مثل آب در سراسیمگی جاری شد. رفت طرف دروازه. دستش را که به قفل و زنجیر برد، صدایی به گوشش خورد. صدایی آشنا و خشن که او را می‌گفت: به راست ننگریست. لالا را دید که بایسکلش را خوابانیده و تاپش را کشیده و با پکش و انبر به جانش افتاده بود. چشمانش وحشی و خواب‌آلود بود. صدا زد:

— هاجرو! کجا می‌روی؟

هاجرو که دید، سست شد. فکر کرد آب جوشی بر سرش ریختند. ضعف رفت و چشمانش از فروغ باز ماند. مثل کشتی‌ای که دهانه‌ی جنو آن به صخره‌ای نوک‌تیز برخورد و در میان شن و ماسه ساحل از کار

بیفتد، خود را یکپارچه سقوط پنداشت. سقوط کرد و از آن بالا به زیر رفت و در میان سنگ و صخره‌های دریایی، پارچه شد و نشست. با آواز بی‌رمقی گفت:

— می‌روم... می‌روم، زیارت...!

لالا با تعجب پرسید:

— زیارت چه وقتی؟ تنها؟!

هاجرو چیزی نگفت، کج شد، خم شد. مثلی که عقی می‌زد، بقچه از بغلش رها شده و با وی یکجا به زمین پهن شد. هاجرو به یاد آورد که او را برده بودند و دستمال نخی تربند کرده به پیشانی‌اش بسته بودند. همه از سر کارش دانستند. لالا دانست که او قصد گریز را داشت، مثل شاگرد مظلومی که از خلیفه قهار و ظالمی بگریزد. هاجرو که به خود آمد، دانست که لالا قیل‌وقال به راه انداخته بود و همسایه‌ها گفته بودند که هاجرو جنی شده، که هاجرو شبگرد شده است. اما هاجرو برایش همه چیز پایان پذیرفته بود. نگاهش خام و خاموش بود. پاسی از روز که گذشت، دانست که اسلام رفته است: «شاید در راه باشد شاید در خامه و قیر راه می‌زند.» دنیا همه برایش رنگ باخت. همه چیز برایش علی‌السویه شد. با میل خودش اعتراف کرد که می‌گریخته است. لالا زده شد، مالاندش و پشت و پهلوش را داغان ساخت. هاجرو چیزی نمی‌گفت و مثل دیوار خام خانه‌شان یا دمه شراب در کنج صحرایی، همان‌طور بود که بود و از این‌که باز مجبور بود پنبه بالشی را بریسد و یا مرغ‌انچه را از بیخال مرغ‌ها پاک نماید و یا گوش به صدا باشد که چه وقتی خرکار با خر موشی‌اش از دل کوچه رد می‌شود، احساس اندوه جانفرسایی کرد...



هاجرو همه این صحنه‌ها را از پس پنجره‌ای که قطرات باران بر شیشه‌اش داغ گذاشته بود و خشک شده بود، به یاد آورد. فکر کرد همه‌اش را مثل کف دستش دید و مثل عضوی از بدنش حس کرد. در خانه همسایه عروسی سر گرفته بود. تازه جوان‌ها لودگی و شوخی می‌کردند. لالا با آرامی با مهمانان حرف می‌زد. هاجرو حس کرد که به سرگین شتر و یا اسبی می‌ماند که در پراهن آندیشیه بی‌اهمیتی رها شده باشد و همین‌گونه باقی می‌ماند که روزگار به خاک تبدیلش کند و با چکمه و باد پاشان و ذره شود. از پس پنجره خرید. رفت و در آینه دوره‌چوبی‌اش به خود ننگریست. دید که چین‌های ترسناکی در صورتش جان گرفته‌اند. دید که موهایش ماش و برنج شده و چشمانش حالت بی‌شور و قیدی دارند. دیگر از او گذشته بود. دیگر حناپش پیش کسی رنگ نداشت. دیگر بیر شده بود و حس کرد زنجیری به دورش پیچیده شده است که حلقه‌های آن را روزها و ماه‌ها و سال‌های زیادی تشکیل می‌داد. چشمانش آب زد. گلویش بغض کرد و یک دهن آب شور را قورت داد. نم مزگانش قطره شد. لب گرفت و قطره اشک از کنج چشم‌ها آهسته به دامنش چکید.

تیر

ناصر فرزاد

«... تخم‌مرغ، پلاستیک کهنه، رویی شکسته داری وردار بیار، تکه‌های بشور، بپوش، آونیات ایرانی داریم...»

صدای ماما عبدالرحمان، چرت مرا پراند. تفنگم را زیر پتویم قایم کردم تا از کتره و کنایه‌های او در امان بمانم. ای ماما عبدالرحمان، سایه ما تفنگ‌به‌دست‌ها را با تیر کنایه‌هایش می‌زند. انگار ما برای صادرات و وزارت تفنگ به دست گرفتیم و همه بدبختی‌ها زیر سر ما هاست. می‌خواستیم به آرامی از پهلویس رد شوم که چشمش به من افتاد. قد و بالایم را برانداز کرد و گفت:

— [تشتونی بچه کا! چیه قارقارک زیر پتو قایم کردی؟ نگفتی کی ان شاءالله تخت پادشاهی را می‌گیری...]

حرفش را بریدم:

— کی تو با این کتره کنایه‌ها دست از سر کل ما ور می‌داری، خدا می‌داند. آخه ما کجا و تخت پادشاهی کجا، ماما جان!

گفت:

— آخه، تخم‌مرغی چیش تویه ته دل مه شه! تا کی مایی ای آتش کورا با خودت چرخ دهی. از ای تیر و تفنگ‌ها چی نصیب تو می‌شه؟ جنگ و جهادی بود، خلاص شد و رفت. حاله شما سر پالون خرافت‌دین به‌جون هم که چی؟ ها؟ دادخدا! جوان شدی، تا دو روز از جووونی تو خیر بینی برو زن بگیر، خداداد جان!

انگار این حرف آخر را ماما عبدالرحمان از گوشه دلم زده باشد، گفت:

— برو به ای ننه ما بگو. سنگ کلون ورداشته، رفته خُسرونی دختر ارباب قادر، ارباب صاحب هم به اندازه وزن مه از ننه ما طلب لک و تَمَن برای پیشکش کرده! انگار ما به تخت پادشاهی شیشه‌ایم و پول چاپ می‌کنیم. حاله تو هم هی بگو پادشاهی و پادشاهی. مه اگه نوکر پادشاه هم می‌بودم، روزگار مه ازی بیتر بود!





ماما عبدالرحمان با چشمان ریزش نگاهی به من انداخت و گفت:

- ای طو که تو هم می‌گی، نیه ماما جان! او زمانای قدیم بود که پادشاه‌ها ارج و قرب داشتند، هر کدوم صد سال پادشاهی می‌کردن، نه مثل ای پادشاهای امروزی که یک روز در میون، لنگ همه می‌گیرن و از تخت پادشایی پایین می‌کشن. او وقتا هر که با شاه شله می‌خورد، کج کلاه‌خان یک آبادی می‌شد. حاله هر جا خیر و خیراتی بپایه و یا دیگه اشکنه چالانه، می‌بینی شش تا پادشاه مثل ای بچه یتیم، آستین بالا زده، به شکم‌شان دست می‌کشن!

گفتم:

- هر چی باشه، یک روز پادشاهی به یک عمر می‌ارزه.

گفت:

- همی کلمه آخره به تو گفته باشم. آدم بره ملنگ یکی ازی قریستون‌های بی‌سر و ته بشه، بپتر از تخت نفرین شده پادشاهی ای ملکه. برو فکر نون پاش که خربزه آبه، عزیز ماما!

ای ماما عبدالرحمان، انگار دل پُری از ای پادشاه‌گردشی‌ها داره. ای ملک اگر پادشاه می‌داشت که به این روز نمی‌افتاد. راهی خانه شدم. وارد خانه که شدم، اخمهای سکینه خوارم، از دیدنم به هم رفت. با غیظ پوزه‌شو داد و رفت گوشه‌ای نشست.

از وقتی ای تفنگ به قد و بالای من اضافه شده، ننه و خواهرم حاضرند مرگ‌شان را ببینند، الا مرا! راستش من هم دل خوشی از سکینه ندارم. برایش گفته بودم یک پیراهن برایم سینه‌دوزی کند، تا من هم مثل بچه ارباب قادر، قطارهای مرمی را روی پیراهن سینه‌دوزی شده ببندازم و کیف کنم. دلم را شکست و گفت: «برو زن بگیر تا برات پیراهن سینه‌دوزی کنه! مه که بیکار نیستم!» از وقتی نامزد بچه مردم شده، تا حالا دو تا پیراهن برای نامزدش سینه‌دوزی کرده. از این بابت بدطوری کینه سکینه به دلم افتاده.

مثل فرمانده ارباب قادر صدا می‌زد بلند کردم:

- های دختر! یک پیاله چای درست کن، یالا!

انگار نه انگار ما آدمیم، صدایش را بلند کرد:

- کار دارم، هر وقت بیکار شدم...

داد زدم:

- ها، چیه؟ ای روزا پوزه‌شو می‌دی! از وقتی ای مرده‌گوچرون پا به ای خونه گذاشته، همه خو و خاصیت عوض کردن. اگه اجلت نرسیده، بدو جای دم کن!

ننهام پرخاش کرد:

- چیه، باز تو آمدی خانه فرمونده‌بازی را بندازی؟ امر و نهی ببری چی...

سکینه حرف ننه را برید:

- خیر ندیده فکر می‌کنه از پشت کوه قاف آمده که ای قدر باد به دماغ داره...

اعصابم خط‌خطی شد. کت تفنگ را کشیدم و یک خشاب پرمی را دور و بر سکینه پاش دادم. سکینه هم مثل تیر به جگرخوردنها جیغ زد و افتاد. ننهام هوکشان خودش را انداخت روی سکینه. وقتی متوجه شد تیر به هیچ جای دخترش نخورده، آتش کو تنور را برداشت و نفرین‌کنان دنبالم کرد:

«الهی خیر از جوونی خو نبینی. الهی پَرپر بزنی. تو که دل دخترک مه بترقوندی! خدا! تیر غیب به بند دل تو بخوره، از او طرف بجه... با کاکل خونی ببینمت ننه! او ریش نیم گزی تور مرده‌شور دست کشه...»

من هم که طی این چند سال چریک پخته‌ای شده بودم، چند زیگ‌زاگ زدم، از جنگ ننهام قرار کردم و خودم را انداختم داخل کاهدان. گُلون در را از پشت انداختم و روی کاه‌ها دراز کشیدم. داخل سرا ولوله‌ای به پا شده بود. صدای بابایم هم به صداها اضافه شد: - ای جوونا ره خدا بزده، پیرا بروف کشیده. خدا لعنت‌شان کنه که مثل پشکل، تفنگ به ای آبادی‌ها ریختن... روسا که رفتن، نمی‌فهمم ای جوونایی الدنگ می‌خوان با ای تفنگا از کی طلب باباشانه بگیرن.

راستش از وقتی روس‌ها رفته‌اند، جنگ دیگر مزه خود را از دست داده. ما تفنگ‌به‌دست‌ها هم پیش مردم کم ارج و قرب شده‌ایم. آن زمانی که روس‌ها بودند، مردم تا یک تفنگ‌به‌دست خودی می‌دیدند، انگار حضرت خضر را دیده باشند، چشم‌شان روشن می‌شد. اما حالا قوت‌بالای ما را که می‌بینند، انگار عزرائیل را دیده‌اند...

غرق خودم بودم که ناگهان همه جا تاریک و تار شد. یکی مثل عزرائیل خودش را انداخت روی سینه‌ام. بابایم بود. چنان از طرح غافلگیری استفاده کرد و خود را از سوراخ سقف کاهدان - جایی که کاه‌ها را می‌ریختند - انداخت روی من که پاک جا خوردم. با این کار متوجه شدم که بابایم از نظر چریکی از من پخته‌تر است. برای همین بی‌بر و برگشت، تسلیم شدم. بابا جانم اول گلویم را خوب فشار داد و بعد چند لگد جانانه به من زد. آخر کار هم کلاه را چندبار با دایره‌ای که در دایره‌ای بود، به دیوار کوبید و با غیظ داد زد:

- وای به جانت اگه دگه پا او تفنگ وامانده پا تو به ای خانه بگذاری. قلم پا تو می‌شکنم. خنازده نکبت!

من هم که خودم را در برابر هجوم این نیروهای ائتلافی خوار و شکست‌خورده دیدم، برای خالی کردن خودم، چند بار کلاه را به دیوار کوبیدم. کلاه مثل کدو تنبل صدا کرد. بعد هم تفنگ وامانده را برداشتم و زدم به کوچه.

داخل کوچه، یک عده از هم‌رمزهای جوان، زیر یک تاق شکسته مثل مرغ‌های کر دور هم جمع بودند و داشتند لاف‌ولوف می‌زدند.

من هم به این جماعت چرسی و بنگی پیوستم. یکی گفت:

- ... یاری بُرا! دو تا نارنجک آمریکایی دارم که به دو تا دختر

خونه می‌ارزه. بره یک اتاق هفتاد نفری یکی بسه!

آن یکی گفت:

- ... بره تو گفته باشم که مثل کلاش روسی، تفنگ خوش‌دستی پیدا نمی‌شه. دین ای تفنگه بگردم!

یکی دیگر گفت: «کلاش روسی بره جنگای نزدیک بد نیه، ولی جرسه آمریکایی، شاه تفنگایه. پنجاه نفر آدمه پشت سر هم استاد کن، به اولی یک مرمی جرسه بزن از نفر پنجاهم می‌جه! فقط عیبی همینه که زود گیر می‌کنه.»

من که اعصابم خورد و خمیر بود، گفتم:

- چیه مثل مرغای کُرک خودتانه جمع کردین؟ ای پُرکپی‌ها ره بگذاریم به دگه وقت. بریم دشت، نشونی چیزی بزنینم. یک ساعت تیری را بنذاریم.

همه راضی شدند، من اضافه کردم:

- ای ارباب قادر، از وقتی زن سوم خوده گرفته، پاک خونه‌نشین شده. جنگ منگی راه نمی‌اندازه تا ما جماعت کله خراب هم دلمان را خالی کنیم.

نزدیک‌های دشت که رسیدیم، از دور صدای ترق و ثروق تفنگ می‌آمد. انگار در دهات اطراف، یک عده به جان هم افتاده بودند. یکی از بچه‌ها چند تا هندوانه از پالیزهای مردم کند و گفت:

- بچه‌ها! وقتی به هندونه رسیده تیر بزنی، عینی که به کله آدم تیر زده باشی لذت داره!

دیگری گفت:

- بُرا جان! هندونه لااقل به درد خوردن می‌خوره. ولی کله ما آدم‌ها به چی دردی می‌خوره؟

او یکی گفت:

- مثلی که زیادی کشیدی، پرت و پلامی‌گی. اگه سر تو به تن تو نمی‌ارزه، برو یک گوشه‌ای بشین تا نشون بزنینم.

یکی از هندوانه‌ها چند صد متر دورتر، سر سنگی گذاشتیم. تفنگ‌ها را آماده کردیم؛ به شانه چسباندیم؛ چشم‌هایمان را کج و راست کردیم؛ به نوبت فُژر کردیم. هرچه زدیم، دریغ از یک تیر که به هدف بخورد.

یکی گفت:

- هندونه خُرده!

یکی دیگر گفت:

- به جا لافت‌زدن که باشه، تولید سوزنه می‌زنی. حاله می‌گی هندونه خُرده؟

آن یکی گفت:

- یاری بُرا، گمش کتین. بیاییم هندونه بخوریم، بیتره.

همه غرق خوردن هندوانه بودیم که چیزی، ویژری صدا کرد و صاف خورد به تخت سینه من. سینه‌ام سوخت. دست گذاشتم، دستم لیچ خون شد. همه دهانشان هاج و واج ماند.

یکی گفت:

- خداداد! تیر خوردی...

او یکی گفت:

- ای بُرا، دست وردار. تیر به کجا بوده؟

درجا دراز کشیدم. همه ریختند دور و برم. لیچ خون شده بودم. گوش‌هایم به صدا درآمد. بچه‌ها مرا داخل پتو گذاشتند و با شتاب به طرف ده راه افتادند. وسط راه، همین که صدای بچه‌ها را می‌شنیدم، برایم قوت قلب بود که هنوز نمرده‌ام!



- چیزی که حاله بسپاره، تیر سرگردونه!

- خداداد تیر غیب خورده. چند ماه پیش بچه عبدالخالق تیر غیب خورد و در جا مُرد!

- بگذار زمین، نمرده باشه، خون بچه مردم بفتکه به گردن ما!

- نه که مه و تو کم خون کردیم که ای اولی باشه...

□

پیکر غرقه به خون مرا صاف بردند خانه و گذاشتند جلو چشم ننه‌ام. گفتند:

- زن کاکا! خداداد تیر خورده!





هتلدار بلند شد و به او تعظیم کرد. میز هتلدار در انتهای اتاقش قرار داشت. هتلدار، پیر بود و قد بلندی داشت. زن به زبان ایتالیایی گفت: «هوا بارانی است. Si signor brutto tempo بسیار هوای بدی است. او از هتلدار خوشش آمد. هتلدار در گوشه دور اتاق تاریک، پشت میزش ایستاد. زن از او خوشش آمد. زن از مهمان نوازی فوق العاده و جدی هتلدار که مزاقی هم نبود، خوشش آمد. او از وقار هتلدار خوشش آمد. زن از طریقه مهمان نوازی هتلدار خوشش آمد. زن از هتلدار از این جهت خوشش آمد که هتلدار در برابر هتلدار بودن احساس وظیفه و مسؤولیت می کرد. او از چهره پیر و سنگین و دست‌های بزرگ هتلدار خوشش آمد. زن در حالی که محبت هتلدار در دلش افتاده بود، در را گشود و به بیرون نگاه کرد. باران شدید می بارید. مردی با چپن پلاستیکی میدان خالی را به سمت کافی قدم می زد. پشک شاید سمت راست بود. ممکن بود او راه درازی را زیر لبه‌های پام می پیچد. وقتی که زن مقابل در ایستاد، چتری را پشت سر او گشوده شد. خدمتکار به جست و جوی اتاق آن‌ها بود. زن تبسم‌کنان - به زبان ایتالیایی - گفت: «شما نباید تر شوید.» هتلدار او را فرستاده گفت: «حتماً»

زن همراه خدمتکار - که چتری را روی سر او گرفته و در راه ریگی می رفتند - زیر آرسی رسیدند.

میز آن‌جا بود. شسته، روشن، سبز در باران، اما پشک نبود. پشک رفته بود.

زن ناامید شد. خدمتکار نگاهی کرد و به زبان آلمانی گفت: «شما چیزی گم کرده‌اید خانم؟»

دختر آمریکایی گفت: «یک پشک بود.»

یک پشک؟

- سی، سیلگاتو.

خدمتکار خندید و گفت: «یک پشک؟ یک پشک در باران؟»

او گفت: «بله، زیر میز، آه، خیلی خواستم آن پشک را... من یک پیشی می خواهم.» وقتی دختر آمریکایی، انگلیسی صحبت می کرد، صورت خدمتکار تنگ می شد.

او می گفت: «بیا سگینورا. باید پس برویم داخل. تر می شوی.» دختر آمریکایی گفت: «همین طور فکر می کنم.» آن‌ها از راه ریگی پس رفتند و داخل در شدند.

خدمتکار بیرون در ایستاد تا چتری را ببندد. همین که دختر آمریکایی از پیش اتاق گذشت، هتلدار از جا برخاست و از پشت میزش به تعظیم خم شد.

دختر احساس کرد که کوچکی در درون او خلق شده است. هتلدار، احساس او را خیلی کوچک و در عین حال واقعاً جدی ساخت. او برای لحظاتی احساس اهمیتی فوق العاده کرد. دختر از زینته‌ها بالا رفت و در اتاق را باز کرد. جورج در بستر، مطالعه می کرد. او در حالی که کتابش را پایین می گذاشت، گفت: «پشک را گرفتی؟» جورج در حالی که چشم‌هایش را از مطالعه راحت می کرد، گفت: «رفته بود.

تعجب می کنم که کجا گم شده.» زن روی بستر نشست و گفت: «خیلی زیاد می خواستمش. نمی دانم چرا آن قدر زیاد می خواستمش. من آن پیشی بیچاره را می خواستم. هیچ خنده‌دار نیست که آدم عاشق یک پیشی بیچاره در باران باشد.» جورج دوباره در حال مطالعه بود.

زن رفت و پیش آینه‌ای که روی میز لباس بود، نشست و با آینه دستی به خودش نگاه کرد ابتدا یک طرف چهره را، بعد طرف دیگر آن را و سپس پشت سر و گردنش را. او در حالی که دوباره به چهره‌اش نگاه می کرد، پرسید: «فکر نمی کنید موهایی را بگذارم دراز شود؟ فکر خوبی نیست؟»

جورج نگاهی کرد و پشت گردن او را دید. شبیه یک طفل خرد شده بود. جورج گفت: «من آن را دوست دارم، همان طور که هست.» زن گفت: «من از این خیلی خسته شده‌ام. من خیلی خسته‌ام از این که شبیه یک طفل خرد به نظر برسم.» جورج جایش را در بستر تغییر داد و همین طور که چشم‌هایش را از او جدا نمی کرد، به صحبت شروع کرد و گفت: «تو خیلی خیلی مقبول به نظر می رسی.» زن آینه را روی میز لباس گذاشت و به طرف آرسی رفت و به بیرون نگاه کرد. هوا در حال تاریک شدن بود.

زن گفت: می خواهم موهایی را بکشم پشت سرم و نرم و کوچک ساخته، یک گره بزرگ در پشت سرم بزنم که احساس کنم موهاییم گره دارد. و می خواهم یک پیشی داشته باشم تا روی دامنم بنشیند و وقتی رویش دست می کشم، خُر خُر کند.

جورج از بستر گفت: «یعنی؟»

- و می خواهم با طلاهایم پشت میز غذاخوری بنشینم و غذا بخورم. شمع‌ها را می خواهم و می خواهم موهاییم فتر باشد. و می خواهم موهاییم را پیش آینه بزنم و یک پیشی می خواهم.» جورج گفت: «آرام باش، چیزی بگیر و بخوان.» مرد دوباره مشغول خواندن شد و زنتش بیرون آرسی را نگاه می کرد. هوا تاریک بوده و باران همچنان بر نخل‌ها می بارید.

زن گفت: «هر طور که هست، من یک پشک می خواهم. من یک پشک می خواهم. من همین حالا یک پشک می خواهم. اگر نمی توانم موهایی دراز داشته باشم، اگر نمی توانم هیچ‌گونه شادی داشته باشم، می توانم یک پشک داشته باشم.

جورج گوش نمی کرد. او در حال مطالعه کتابش بود. همسرش به بیرون آرسی نگاه می کرد، به جایی که برق می آمد در میدان.

کسی در زد. جورج چشمش را از کتاب برداشت و گفت: «بفرمایید.»

زن خدمتکار در چوکات دروازه نمایان شد. او یک پشک ابلق را محکم در آغوش گرفته بود و پشک تیز تقلا می کرد که خود را از آغوش او رها کند.

او گفت: «معذرت می خواهم. هتلدار از من خواست تا این را برای سیگنورا بیاورم.»

تانک‌ها و تاکستان‌ها

خاطره مقاومت

□ عبدالرحیم فیهیمی

اول ثور ۱۳۶۰، سنگجاک

هنوز ساعتی از شب نگذشته است. پایگاه شبوکند^۱ در وضع خاصی قرار دارد. صدای توپ و تانک لحظه‌ای قطع نمی شود. مرمی‌های منور دشمن، هرچند گاهی چون شعله‌های آتش بر فراز منطقه زبانه می کشند. هوای بهاری هم مثل اهالی قریه بغض کرده و کم‌کم اشک می ریزد. مه غلیظ، تاریکی شب را دوچندان کرده است. عده‌ای از موسفیدان و نظامی‌ها در مسجد کنار پایگاه جمع شده‌اند و با قیافه‌های غم‌زده، آمدن دیگران را انتظار می کشند. کاظمی فرمانده پایگاه نزدیک چراغ فانوس آرام و خاموش نشسته، در حالی که با ریش پریش و درازش بازی می کند، غرق در افکار و تخیلات دیده می شود. پریشانی و اضطراب، در سایه روشن فانوس به خوبی از چهره‌اش نمایان است.

سکوت جلسه زیاد طول نمی کشد. با وارد شدن آخرین کسانی که قرار بوده بیایند، کاظمی از جا بلند می شود و به تفنگ ام یک^۲ هشت تیرش تکیه می زند. او با تلاوت آیه‌ای از قرآن کریم، صحبت را شروع می کند: «همان طور که اطلاع دارید، دشمن با حملات وسیع و سنگین موفق شد مناطق «سزمه قلعه»، «بوغای» و چند جای دیگر را تصرف کند و امروز هم وارد تگزار شده است. صدای توپ و تانک را همگی می شنوید که از ظهر امروز شروع شده و تا حال قطع نشده است. آن‌ها مجهز به ده‌ها تانک و توپ و انواع و اقسام

سلاح‌های مدرن هستند. به احتمال بسیار زیاد، فردا این‌جا حمله خواهند کرد. خودتان می دانید که تمام سلاح‌های ما ۲۴ میل تفنگ است که هشت میل آن هم شکاری است. حتی یک میل ضدتانک و ضدهوایی نداریم. وضع مرمی نیز به شما معلوم است. البته این را می دانم که همه شما برای جنگ آماده‌اید، ولی حرف این است که با چه؟ با بیل و تیاق، جنگ منظم و رودرو عین دیوانگی است. اگر دشمن بعد از درگیری داخل قریه شود، ویرانی و قتل عام انکار ناشدنی است. علم نظامی به من می گوید که همین امشب تمام سنگرهای آماده را تخریب کنیم؛ جوانان را همراه نظامی‌ها و آذوقه کافی به دره انگشت‌شاه^۳ انتقال بدهیم ولی باقی اهل قریه در ده باقی بمانند. وقتی قوای دشمن می آید، آن‌ها بگویند ما تسلیم هستیم و اشرار^۴ به طرف دره انگشت‌شاه فرار کرده‌اند. خلاصه هر طور شده، باید درگیری در دره واقع شود... حال اختیار در دست شماست. هر طور می‌گویید، من عمل می‌کنم.»

بحث و گفت‌وگو شروع می شود. یکی می‌گوید: «همی گپ خوب است.» دیگری می‌گوید: «این قرار است و قرار کردن هم برای ما ننگ است. همین جا می‌مانیم و می‌جنگیم، ولو همه کشته شویم.» آخری می‌گوید: «اگر شما بروید و ما بمانیم، به جرم پناه دادن و همکاری با شما، همه ما را به رگبار می‌بندند.» پیرمردی از میان جمعیت با صدای لرزان اما بلند و فریادگونه و توأم با خشم می‌گوید:





«ای چه رقم کار اس؟ ما خو دیده نمی‌تانیم که شوروی‌ها بیایند و پستان زنا و دختری ما ره بانه تارنچک کده دست بزنند... بلای ما ده پس دارایی. یا همه می‌رویم و یا همه می‌مانیم و می‌جنگیم»^۵ بالاخره پس از گفت‌وگوهای زیاد، همه به تصامیم زیر دست می‌یابیم:

چند نفر مأمور می‌شوند همین الان رفته سنگرها و مواضع ایجاد شده را محو و نابود کنند.

افراد سرشناس و جوان و اشیاء قیمتی مردم، همین امشب به بالای دژه انتقال داده شوند. باقی اهل محل بمانند و وقتی نیرو آمد، طوری وانمود کنند که تسلیم آن‌ها هستند و محل دیگران را به آن‌ها نشان دهند.

تمام ۲۴ میل تفنگ و هفت عدد نارنجک موجود، بین بهترین و زنده‌ترین افراد تقسیم شود تا آن‌ها رفته و در جاهای مناسب دژه موضع بگیرند.

۴- دو نفر پیرمرد مأمور می‌شوند با طلوع خورشید، به بهانه فروش هیزم با الاغ‌های خود به شهر بروند و هرچه توانستند، از تعداد تانک‌ها و نفرات و کم‌وکیف قوا اطلاعات جمع‌آوری کرده فوراً خود را از راه‌های فرعی به دژه برسانند.

اکنون ساعت ۱۲ شب است. به دستور فرماندان، مشغول انتقال تجهیزات و آذوقه به دژه هستیم. تمام دارایی پایگاه را بر تنها اسب پایگاه بار می‌کنیم و یالنه حرکت. شب پرغوغا و عجیبی است. مه غلیظی همه جا را پوشانده است و باران موسمی همچنان می‌بارد. صدای فیر توپها و تانک‌ها، سکوت شب را تکه‌تکه می‌کند. گلوله‌های مژور بر فراز منطقه جولان می‌دهند و آسمان غم‌زده را چراغانی کرده‌اند.

بر خلاف قرار و مدار اول شب که قرار بود مردم بمانند، تقریباً همه اهل آبادی از ترس جانشان دست به کوچ زده‌اند. قید خانه، املاک و دارایی را زده و فقط در فکر نجات جان خود هستند. هر کس مشغول کاری است؛ یکی اثاثیه‌اش را بار الاغ می‌کند؛ دیگری خودش بارش را پشت نموده است؛ سومی دست زن و بچه‌اش را گرفته و چهارمی یا اهل و عیال، نان و آذوقه پشت کرده و... صدای گریه و ناله زنان و کودکان و شرشر باران و انفجار گلوله‌ها و عوعو سگ‌های آبادی، همه در هم آمیخته‌اند و عجب قیامتی بر پا شده است. این فکر، مرا به خود مشغول ساخته است: «خدا یا! فردا چه روزی خواهد بود؟ بر سر این کودکان و زنان چه خواهد آمد؟ به کدام گناه ناکرده باید این‌ها چنین رنجی را متحمل شوند؟»

به دستور فرماندان، در گلوله‌های دره می‌مانیم و با روشن شدن هوا، در نقاط حساس موضع می‌گیریم. لحظات سخت انتظار، همچنان به کندی می‌گذرد. از یک سو خدا خدا می‌کنیم که بیایند و از دیگر سو، نگرانیم که با این تفنگ‌ها و مهمات، چگونه می‌شود با تانک‌ها مقابله کرد و در صورت شکست ما، چه روزی بر سر زنان و کودکان

خواهد آمد...

دوم ثور ۱۳۶۰

خورشید دوم ثور بالا می‌آید و روزی پر از بیم و امید آغاز می‌شود. برخلاف شب گذشته، اکنون باران بند آمده و گاه‌گاهی خورشید از شکاف ابرها سرک می‌کشد و گرمای مطبوع و دلچسپش را نثارمان می‌کند. چشمان خواب‌نندیده و انتظارکشیده ما را به سیر و سلوک و عالم بی‌خبری می‌برد. در همین گیر و دار است که سر و کله یکی از پیرمردان خبررسان پیدا می‌شود. مردی است با جقه میانه و لاغراندام که برف پیری سر و صورتش را کاملاً پوشانده است، ولی چالاک و طراوتش همچنان باقی است. چپتی بزرگ‌تر از اندامش پوشیده و میانش را با دستمال محکم بسته است. لنگی خاکی‌رنگ مارمولی با چین راه‌هاش کاملاً همخوانی دارد. از چهره خندانش پیداست که خبرهای خوشی دارد. سراغ کاظمی را می‌گیرد. از دور که او را می‌بیند، با صدای بلند می‌گوید: «کاظمی صاحب! خدا به ما کمک کرد. من همین حالا از تگزار می‌آیم. قوده به طرف «فرشقان» و «ملیکان» رفت» و تأکید می‌کند: «من با چشمان خودم دیدم که تانک‌ها و موترها به آن سمت حرکت کردند. فقط چهار دستگاه‌شان برای حفظ شهر باقی مانده...» این خبر مثل بمب منفجر می‌شود و در اندک زمانی سراسر دژه را فرا می‌گیرد. لحظاتی بعد، این دژه به ظاهر ساکت و آرام، لبریز از جمعیت می‌شود. از شکاف هر سنگ و پناه هر کوه و جنگلی، آدم می‌جوشد. کودکان و زنان با خوشحالی و شادمانی به طرف خانه‌هایشان سرازیر می‌گردند.

وقتی از دره خارج می‌شویم، دو «چرخکی» چندین بار بالای «خاسار» و «چارو» دور می‌زنند و به طرف «قلاچه» که منطقه‌ای درگیر است، گم می‌شوند. انفجارهای مهیب و پیایی، حکایت از مخوف بودن سلاح‌ها دارد...

روز از نصف گذشته که همراه «شریف»، با عجله از شیوکنند به طرف پایگاه «مسجد سبز» می‌رویم. فاصله این دو پایگاه، حدود یک‌ونیم ساعت پیاده‌روی است. آفتاب هنوز غروب نکرده که می‌رسیم. وقتی وارد پایگاه می‌شویم، با تجمعی از تفنگ‌بدوشان روبه‌رو می‌شویم که از «بلخاب» و «آب کلان» آمده‌اند. «حاج فالاح» و «اسدی» با ۲۰ نفر افراد زنده و مسلح از آب‌کلان؛ و «مرتضوی»، «محمد زوار» و «محمدحسین قوماندان» با هفتاد نفر دیگر از بلخاب آمده‌اند. گفت‌وگوها یک ساعتی طول می‌کشد. بالاخره قرار بر این می‌شود که این دو گروه با یک گروه دیگر از مسجد سبز، همین حالا به سوی منطقه جنگی حرکت کنند. من و شریف وظیفه می‌یابیم که زودتر از دیگران خودمان را به پایگاه شیوکنند برسانیم و سور و سات شام را بر پا کنیم.

اول غروب است و قشلاق شیوکنند میزبان ده‌ها مهمان تفنگ‌دار. طبق برنامه قبلی، افراد به گروه‌های ده نفره تقسیم شده

و به خانه‌های بزرگان و ریش‌سفیدان توزیع می‌شوند تا رزق مقرر شده را جمع کنند. تمام سعی و تلاش سرگروپ‌ها این است که سر و صدایی ایجاد نشود، ولی صدای سگ‌ها، تمام اهالی قریه را باخبر ساخته است.

دو ساعتی از شب گذشته و طبق برنامه همه در میدانی وسط آبادی جمع شده‌اند. برای این‌که از حمله طیاره‌های چرخکی در امان باشیم، باید همین امشب از تپه‌ها و بندهای خالی و بی‌حفاظ بگذریم. تذکرات لازم از سوی قوماندان‌ها داده می‌شود و همگی در دسته‌های منظم حرکت می‌کنیم. قوماندانی کل به عهده کاظمی و اسدی گذاشته شده‌است. تمام شب راه می‌پیماییم. «بارک»، «چارو»... یکی پس از دیگری بدون حادثه‌ای خاصی طی می‌شود. فقط با دسته‌هایی از مهاجرین برمی‌خوریم که از تاریکی شب استفاده کرده، از منطقه درگیری دور می‌شوند و به دره‌ها و کوه‌ها پناه می‌برند.

سوم ثور ۱۳۶۰

نماز صبح را اول وقت در حسینیه «شاه‌مرد» که از شکوه و بزرگی چیزی کم ندارد، می‌خوانیم. تمام خانه‌های این قریه از سکنه خالی شده است. اکنون با منطقه درگیری فقط یک بند فاصله داریم. به همین جهت، قوماندان‌ها دستور می‌دهند هرچه زودتر از بند بگذریم تا با روشن شدن هوا، گرفتار چرخکی‌ها نشویم. با پهن شدن آفتاب، وارد خاسار می‌شویم و زیر درختان پُر شاخ‌وبرگ «خوجه‌نیام» پناه می‌گیریم. خوجه زیارتگاهی است بنام با بنای کوچک و محقرانه، ولی جای بسیار زیبا و دیدنی که در حد فاصل دو دژه واقع شده و از چهار طرف در حصار انواع و اقسام اشجار، مخصوصاً چنارهای کهن و سربه‌فلک کشیده قرار گرفته است. چشمه زلال و سرد و حوضی پُر از ماهی‌های چاق و چله که در پناه خوجه از دام صیادان در امان مانده‌اند و جای وسیع و هموار اطراف حوض که برای بر پایی هرگونه محفل و مجلسی آماده‌گی دارد، از مزیت‌های دیگر آن زیارتگاه است. آن دسته از اهالی منطقه که هنوز موفق به ترک خانه و معرکه نشده‌اند، خبر آمدن ما را که می‌شنوند، رمق تازه‌ای پیدا می‌کنند، شاد و خندان به استقبال ما می‌آیند و با جوالی از نان که یک روز قبل پخته‌اند، از ما پذیرایی می‌کنند. انفجارهای پیایی و صداهای مهیب انواع سلاح‌ها، حکایت از نزدیکی میدان جنگ دارد.

چند لحظه‌ای از استراحتمان نگذشته که دو چرخکی مثل اجل معلق سر می‌رسند. به دستور قوماندان‌ها، زیر درختان و میان تاکستان‌ها پناه می‌گیریم. کسی حق ندارد تا موضع ما کاملاً کشف نشده و چرخکی‌ها فیر نکرده‌اند، دست از پا خطا کند. در ضمن یک گروه ده‌نفره برای مقابله با آن‌ها مشخص شده که در موقع لزوم وارد عمل شود. از میان همه، فقط حاجی فالاح کلاشینکوف دارد، اسدی ۳- و دو نفر دیگر پ. پ. ش که به این‌ها، سلاح ضربه می‌گویم.

اسلحه دیگران یا ام‌یک هشت تیر است و یا برنوده تیر و شکاری. چند نفری هم با دست خالی به جهاد آمده‌اند. چرخکی‌ها بدون عکس‌العمل بعد از یکی دو بار چرخ‌زدن بر فراز درختان، گم و گور می‌شوند.

خورشید روز سوم ثور بالا آمده و لشکر ۱۲۰ نفری ما به دسته‌های کوچک تقسیم شده‌است. ما در حالی که به اصطلاح آرایش جنگی به خود گرفته‌ایم، به سوی توپ و تانک پیش می‌رویم. منطقه پوشیده از تاک‌های انگور و درختان سرسبز است، اما کمتر درختی را می‌توان دید که از شتر راکت‌ها و گلوله‌ها در امان مانده باشد. تقریباً تمام تاکستان‌ها محرومند. خانه‌ها نیز وضع بهتری از درختان ندارند. در تمام دو طرف تکاپ، کمتر خانه‌ای یافت می‌شود که از اصابت گلوله جان سالم به در برده باشد. بگذریم از آن‌هایی که یا به کلی ویران شده و یا در حال سوختن است. چند لحظه بعد، به مواضعی می‌رسیم که یک ساعت قبل در دست دشمن بود و اکنون جز شیارهای عمیق تانک‌ها و انبوهی بوکه‌های گلوله‌های شلیک شده که این طرف و آن طرف پخش و پلا شده است، چیز دیگری دیده نمی‌شود. هرچه پایین‌تر می‌رویم، صدای فیرها دور‌تر می‌شوند. پی می‌بریم که نیروهای دشمن در حال عقب‌نشینی هستند.

هر چند دقیقه یک بار، دو چرخکی بالای سر ما می‌آیند و بدون این‌که فیر کنند، چرخ می‌زنند و برمی‌گردند. فهمیده می‌شود که آن‌ها ما را دیده و از آمدن ما مطلع شده‌اند، اما از تعداد افراد و تجهیزات ما خبر ندارند و شاید به همین دلیل است که از درگیری خودداری می‌کنند. نیروهای زمینی، تمام مواضع و مناطقی را که طی دو روز درگیری تصرف کرده‌اند رها کرده و در حال عقب‌نشینی هستند و ما هم با احتیاط و ترس‌زدگان آن‌ها را دنبال می‌کنیم. «آزوم»، «ثقال»، «کوران»، «کران»...

تنگ ظهر است که وارد قریه قلاچه می‌شویم. صحنه‌های بسیار وحشتناک و غم‌انگیزی جلو چشمان ما رژه می‌رود. انگار زلزله آمده است، هیچ خانه‌ای سالم نمانده. مردم بی‌دفاع، سر و پا کنده قریه را ترک کرده، اموالشان را به امان خدا گذاشته‌اند. چند خانه هنوز هم می‌سوزد و از چند تایی دیگر، فقط دود بلند است. به حویلی بزرگی می‌رسیم که دیوارهایش سر به آسمان می‌ساید. از داخلش دود سفید رنگی بلند است. حس کنج‌کاوی‌ام تحریک می‌شود. همراه یکی از دوستان، از سوراخ بزرگی که بر اثر راکت ایجاد شده داخل می‌شوم. همه چیز سوخته است. فقط نصف قالین باقی مانده که به آرامی می‌سوزد. چند قدم آن طرف‌تر، خرابه‌ای مکتبی نسبتاً بزرگ خودنمایی می‌کند که تا سه روز قبل مأمن ده‌ها طفل خرد و کلان بوده، ولی اکنون خرابه‌ای در هم ریخته است که دود از کلکین‌هایش بلند است. در تقاطع دو تکاپ، کنار تپه‌ای بلند و در محوطه‌ای بزرگ و وسیع، بازار «اربتوس» دیده می‌شود. بازار که تا سه روز پیش محل





تجمع صدها بازاری و مشتری بوده و در تمام سمت شمال معروف و مشهور؛ اکنون به تلی از خاک بدل شده و تخته شکسته‌های در و پیکرش ده‌ها متر این طرف و آن طرف، پخش و پلاگشته است. صدمتر دورتر از بازار، کنار گودالی چند نفر از بچه‌ها جمع شده‌اند و چیزی را به هم نشان می‌دهند. خودم را به سرعت می‌رسانم. یاللعجب! تن بی‌جان عسکر یا صاحب‌منصبی بخت‌برگشته، در ته گودال غنوده، از وضعیت پیداست که یک روزی این‌جا خفته است. لباس‌های نظامی‌لش سالم دیده می‌شود، ولی با خاک‌وخون و آب ته گودال چنان در هم آمیخته که هیچ کس رغبتی برای واریسی و شناسایی‌اش نشان نمی‌دهد. لاجرم بدون هیچ مراسم و حتی شناسایی، رویش را با خاک می‌پوشانم و من زیر لب می‌گویم: «ای آدمی‌زاد غافل و فراموشکار! این است آخر و عاقبت! به راستی اگر خاک را زدار و صبور نمی‌بود، بنی‌آدم با این همه لجن خودخواهی و غرور خود چه می‌کرد؟ آن را در کجا دفن می‌کرد؟»

بالای تپه‌ای که بر بازار و آبادی‌های اطراف، اشراف کامل دارد، می‌برایم. تپه‌ای است شبیه به یک کوت خاک در وسط دشت، یعنی بر چهار طرفش هم اشراف دارد و هم دید. گرداگرد این پوزه را مجاهدین منطقه سنگر کرده‌اند، سنگری عمیق و به‌هم‌پیوسته مثل یک خط مدور در قسمت فوقانی تپه. به همین جهت هم دشمن حسابی با بمب و راکت آن را کوبیده است. سر تا پای این پوزه، مثل زمین تازه شخم زده شده است، مخصوصاً اطراف سنگرها. پنج دانه بمب و یا راکت سالم به بلندی تقریباً یک‌ونیم متر و وزن ده‌ها کیلوگرم که بی‌شباهت به کپسول گاز نیست، از یادگارهای دیگر آن لحظه‌هاست. راکت‌ها در حالی که نخ کابل ماندنی در دم دارند، دو تایش تا نصف با سر میان خاک نرم فرو رفته‌اند و سه تای دیگر بعد از شیار کردن چند متر زمین، در میان سبزه‌ها هوای آزاد می‌خورند. از فراز تپه به اطراف خیره می‌شویم. بازار ویران، مکتب مخروبه، گودال‌های عمیق درختان مجروح، خانه‌های نیم‌سوخته که از برخی هنوز دود بلند است و راکت‌های منفجر نشده، همه را یکی یکی از نظر می‌گذرانم و متأثر می‌شوم. بدیختانه در تمام لشکر مجتهد! ما یک دوربین عکاسی نیست که گوشه‌ای از این همه سقاکی را ضبط کنیم. تنگ غروب است. از قنبرهای ممتد و بی‌هدف دشمن معلوم است که چند فرسخی از ما دور شده‌اند. به گفته مجاهدین منطقه، شب‌ها به مقر اصلی‌شان در «شش تپه ملیکان» برمی‌گردند. نهایت امروز زودتر صحنه را ترک گفته‌اند. به دستور قومانداان، برای بیتوته به طرف خانه خدا که میان دو آبادی قرار دارد حرکت می‌کنیم. مسجیدی است مجلل و تازه‌ساز که بالای بلندی و میان تاکستان و درختان سرسبز، باشکوه و وقار ایستاده و کلکین‌های سبز رنگش از دور جلب توجه می‌کند. گلیم‌های رنگارنگ، منبر رفیع و نقاشی‌های زیبای سه‌طرف دیوار، زینت بخش داخلش است. جای بسیار تعجب است که این بنای باشکوه در میان این همه تیر و توپ سالم دیده

می‌شود. به هر حال، پس از یک شبانه روز ماندگی و بی‌خوابی، گیر آوردن چنین جایی واقعاً غنیمت بزرگ است. غروب است و وقت گفت‌وگو با خدا. با آب زلال جوی که از کنار مسجد جاری است، وضو می‌سازیم و به امامت مرتضوی به درگاه خداوند سر تسلیم فرود می‌آوریم. بعد، دو جوال نان رسیده از خاسار را یکی یکی بین افراد تقسیم می‌کنیم و آنگاه آماده خواب می‌شویم. شب از نیمه گذشته است که نوبت پتیره به من می‌رسد. هنگامی که پایم را از مسجد بیرون می‌گذارم، قطرات ریز باران سر و صورتم را نوازش می‌دهد. هوا به خلاف روز گذشته که آفتابی بود، اکنون گریان است.

چهارم ثور ۱۳۶۰

صبح روز جمعه چهارم ثور است. در حالی که هوا همچنان ابری و آسمان اشکبار است، نماز صبح را می‌خوانیم و سپس به سخنرانی استاد مرتضوی گوش فرا می‌دهیم. به جز یک گروه که به پائین قشلاقی به گزمه رفته‌اند، همه نیروها جمعند. قرار است بعد از سخنرانی، مجاهدین منطقه آمده و گروه‌های ما را به سوی منطقه عملیات راهنمایی نمایند، اما غافل از این که مجاهدین محلی به قوماندانی «احمد خان» از قوم ازبک و «حسن خان» و «اصغر خان» از قوم هزاره، همگی امشب منطقه را ترک گفته‌اند، چون مدتی در شمال اختلافی به نام خوانین و چریک‌ها پیدا شده است و حتی درگیری‌هایی هم رخ داده است و حال، نیروی ما زیر عنوان چریک قرار گرفته و آن‌ها خوانین‌اند!



بیهاده
ناسی ۱۳۸۲



هنوز سخنرانی تمام نشده که بچه‌های گزمه نفس‌زنان سر می‌رسند و می‌گویند: «محاصره شده‌ایم. نیروهای دشمن از ما گذشته و سراسر تپه‌ها را گرفته‌اند.» با شنیدن این حرف، بچه‌ها از دروازه و کلکین بیرون می‌پرند. پای اولین نفر که به صحن مسجد می‌رسد، صدای سنگین رگبار، فضا را پر می‌کند. ده‌ها گلوله، مسجد را نشانه گرفته‌اند. از زمین و آسمان مرمی می‌بارد. دود انفجارها و غبار تیرها، زمین را تاریک ساخته است. صدای کاظمی و فلاح بلند می‌شود که: «پراکنده شوید، میان تاک‌ها پناه بگیرید...» از کلکین، خود را به محوطه پشت مسجد می‌اندازم. از میان مه غلیظ و انفجارهای پیاپی، به تپه روبه‌رو نگاه می‌کنم. تاک‌ها غرش‌کنان با رگبارها و گلوله‌باران ممتد به موازات ما در حرکتند، ولی مه غلیظ مانع دید آن‌ها شده است و بدون این که جای ما را به خوبی بدانند، به هر طرف رگبارهای تگرگی سرازیر می‌کنند. ناشائبی با منطقه و درگیری ناگهانی و حادثه مانند، باعث شده که عملاً کنترل از دست قومانداان خارج شود. باز جای شکرش باقی است که داخل تگاب پر است از انواع و اقسام درخت و ابراه‌گود که پناهگاه خوبی به حساب می‌آیند. فقط همین قدر می‌فهمیم که از میان ابراه و زیر درختان، از راهی که آمده‌ایم، بازگردیم. دو طرف تگاب تپه‌های عریان دیم هستند که چولانگاه خوبی برای تاک‌ها و نیروهای دشمن شده‌اند. آن‌ها از بالا و ما زیر جهنم سوزان آتش‌شان، پهلو به پهلو می‌رویم. میان ما و تاک‌ها، فقط چند صدمتری فاصله است. وجود درختان تنومند و ناهمواری زمین، موجب می‌شود که آن‌ها نتوانند وارد باغ شوند. پیاده نظام‌شان هم جرات نمی‌کند داخل باغ شود. به دلیل ابری بودن هوا، از چرخکی‌ها هم خبری نیست که این خوش‌چاشنی بزرگی است برای ما. فقط می‌ماند تاک‌ها و ماشیندارها که از ریختن آتش هیچ کم نمی‌آورند و آسان‌ترین هدف هم درختان بی‌زیان است که شاخ و برگ‌شان مثل باران می‌ریزد. گویا که برگ ریزان پاییز است.

از طرف قومانداان دستور داده شده که فیر نکنیم تا مرمی‌ها هدر نرود، ولی فیرهای پراکنده‌ای از سوی افراد در حال عقب‌نشینی صورت می‌گیرد. در پناه برآمدگی و بلندی سمت راست ابراه در حرکتیم. خوشبختانه آب زیاد نیست و فقط گاهی تا بالای زانو می‌رسد. وقتی که به جاهای پرعرض‌تر ابراه می‌رسیم، رگبارهای دشمن درست در چند قدمی‌مان روی ریگ‌ها و بلندی‌های طرف چپ ما می‌نشینند و گاهی سنگریزه‌ای را به سر و صورمان می‌کوبد. حتی دو سه دفعه‌ای هم سنگریزه را با مرمی اشتباه می‌گیرم و قطراب آب را پا خون! در دلم می‌گویم: «کارت تمام است!» به جایی می‌رسیم که به دلیل کم‌بودن ارتفاع سمت راست ابراه، احتمالاً دشمن دید کامل دارد. چند نفری به سرعت و سلامت می‌گذرند. وقتی نوبت به کاظمی می‌رسد، رگبار مرمی اطرافش سرازیر می‌گردد و او به چالاکی بین آب پروت می‌کند. در همین حال،

مرمی توبی زوزه‌کشان در فاصله چندمتری‌اش می‌نشیند و خوراری از گل و لای بر سرش می‌ریزد. برای لحظاتی همه یقین می‌کنیم که کارش تمام است، اما صدایی از میان آب و لای بلند می‌شود که: «این طرف نیاید. کنار دیوار باغ موضع بگیرید.» خودش را با یک جهش سریع به پناه لُز می‌رساند. قیافه‌اش واقعاً تماشاایی شده است. تمام بدنش با گل سرخ رنگین شده؛ انگار از داخل قبر خونینی بیرون آمده است.

ساعتی بعد، به دو آسیاب کنار هم می‌رسیم که غافل از همه جا و از همه کس، با دهل‌های پر از گندم گرد خود می‌چرخند. ولی آسیاب‌چی و آسیابان جن شده‌اند! فقط چند الاغ زبان‌بسته به درخت طناب‌پیچ مانده‌اند. در این حال چشمم به باقر زاهدی، یکی از بچه‌های خوش‌مزه محل‌مان می‌افتد که با تپاق به جنگ توپ و تانک آمده است. روز قبل پرسید: «کی به نیروهای روس می‌رسیم تا یک میل تفنگ که از شوروی برایم آورده‌اند، تحویل بگیرم، حالا از خیر تفنگ گذشته، تلاش می‌کند تا جانش را نجات بدهد. به او می‌گویم: «داخل آسیاب شو و با آرد صورت‌ت را سفید کن. اگر دستگیر شدی، بگو آسیاب‌بان.» اول قبول می‌کند، اما بعد از چند لحظه می‌بینم که مثل تیر از داخل آسیاب می‌پرد و با یک خیز جانانه از ما جلو می‌زند! در حالی که آتش همچنان می‌بارد، یاران هم پراکنده‌تر می‌شوند.

ساعتی بعد، در حالی که همراه مرتضوی، فقط چهار نفر مانده‌ایم و دیگران پاک گم شده‌اند، به جایی می‌رسیم که ابراه هموار شده است و یقین می‌کنیم که در دید کامل دشمن قرار دارد. کنار دیوار باغ پناه می‌گیریم و گوش به اطراف می‌سپاریم، تا شاید خبری از یاران بیابیم. در همین حال، در فاصله چندقدمی‌مان میان باغ، ماشین‌داری تنها و دور از سلاح‌های دیگر آتش می‌کند. یکی از رفقا می‌گوید: «شاید این صدای ژ-۳ اسدی باشد که میان باغ موضع گرفته است.» مرتضوی می‌گوید: «تردد کنید، چیزی می‌بینید؟» سرک کشیدن از دیوار خطرناک است و باید دنبال راه دیگری باشیم. شکافی به اندازه ورود یک نفر که در اصل برای خروج آب از باغ است، توجهم را جلب می‌کند. تفنگم را به دیوار تکیه می‌دهم و از آن سوراخ، به میان باغ می‌خزم. با دقت نگاهم را در لایلای درختان می‌چرخانم. ناگهان تانکی در جلو چشمانم سبز می‌شود. خوب که دقیق می‌شوم، حس می‌کنم که از کنترل خارج شده و با پهلو به درختان بزرگ تکیه زده است، ولی ماشیندارش همچنان می‌خواند. از باغ، بیرون می‌زنم. به آهستگی می‌گویم: «دشمن است، ببین باغ پر از دشمن است.» مرتضوی دست به قبضه تفنگ می‌برد و می‌گوید: «بچه‌ها! مواظب باشید که دستگیر نشویم. اگر کشته شویم مهم نیست» دیگر حرف‌ها آهسته رد و بدل می‌شود تا مبادا به گوش دشمن برسد. دقایقی بدون هیچ کاری نفس تازه می‌کنیم و منتظر سرنوشت می‌مانیم.





بالاخره تصمیم این می‌شود که آبراه را ترک کنیم و از میان جوی آبی که در سمت راست آن قرار دارد و از میان قشلاق می‌گذرد، به راهمان ادامه دهیم، ولی هر لحظه آماده برخورد باشیم. در حالی که انگشتانمان روی ماشه قرار دارد، حدود نیم ساعتی از لایه‌لای خانه‌ها و خرابه‌ها و میان جوی آب می‌خزیم. اکنون تمام مناطقی را که روز گذشته آمده‌ایم، یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته‌ایم. قلاچیه، کران، کوران، ازوم، نقال و...

تقریباً ظهر است که پای بلندترین تپه منطقه که بین دوآب و ازوم نقال واقع است، رسیده‌ایم. تانک‌ها می‌خواسته‌اند بر فراز این تپه بالا شوند که بر اثر گل بودن زمین، دو تایشان از کنترل خارج شده و به طرف پایین لغزیدند. یکی از آن‌ها همان بوده که ما میان باغ دیده‌ایم و بقیه تانک‌ها و موترها کمی دورتر بالای گردنه موضع گرفته‌اند و به چهار طرف آتش می‌کنند. با زمینگیر شدن نیروهای دشمن، پای این تپه برای ما پناهگاه خوبی است. عده‌ای از یاران پراکنده اینجا جمع شده‌اند که ما هم می‌رسیم و با دیدن آن‌ها، جان تازه‌ای می‌گیریم. هر کسی سراغ یار گمشده‌اش را می‌گیرد، معلوم نیست چند زخمی و یا کشته داریم. «قربانی» در حالی که به شدت پزیشان است، سراغ «غفاری» را می‌گیرد، می‌گوید: «ما جزو آخرین افراد عقب‌مانده بودیم. کسی باقی نمانده است». چشمم به «تبی سروری»، «حسین شاه» و «تبی کلان» می‌افتد که لباس‌هایشان سوخا سوخا شده، ولی خودشان سالمند، کاملاً در حالی که از شدت ناراحتی این سو و آن سو می‌رود، می‌گویند: «این نامردی است. ما به کمک آن‌ها آمده بودیم، ولی آن‌ها ما را به کام مرگ می‌فرستند...» منظورش مجاهدین محلی است. «محمدحسین» قوماندها و حاجی فلاح همراه بیست نفر دیگر ناپدیدند. شدیداً از این بابت نگران هستیم. ساعتی بعد، خبر می‌رسد که آن‌ها نیز از مهلکه جان سالم به‌در برده‌اند، ولی چهار نفر دیگر به احتمال زیاد شهید و یا اسیر شده‌اند. البته پس از گذشت یک شبانه روز، آن‌ها هم صحیح و سالم به ما ملحق می‌شوند و قصه می‌کنند که چگونه در قلاچیه کمین گرفته و بعد به خلاف جهت صحنه جنگ رفته‌اند...

اکنون همگی از زیر آتش دشمن نجات پیدا کرده‌ایم و همانند

لشکری تار و مار شده، باز پای بیرق خود جمع می‌شویم و با جوال‌های نانی که از خاسار می‌آید، نفس تازه می‌کنیم. قوماندها برای عملیات، نقشه‌های تازه طرح می‌کنند. حاجی فلاح اسب‌سواری را به مسجد سبز می‌فرستد تا هرچه سریع‌تر تنها راکت ضدتانکی را که قرار است از جنگ سزمه قلعه و تغای خوجه برگردد و فقط یک جرمی دارد، بیاورد. در تمام ساحه مجاهدین، این تنها سلاح ضدتانک است، اگر برسد.

به سه گروه تقسیم می‌شویم. گروه اول وظیفه دارد رو به روی تانک‌ها موضع بگیرد و با فیرهای پراکنده، دشمن را متوجه خود بسازد. گروه دوم باید در میان آبراه و تگاب در قسمت پایینی تانک‌ها کمین بگیرد. ما که گروه سوم هستیم، باید خودمان را به خانه‌ها و مزارع جلو روی تانک‌ها برسانیم و اگر فرصت دست داد، عملیات کنیم.

هوا برخلاف ساعات قبل که مه آلود و پارانی بود، اکنون روشن شده و مواضع همدیگر را به خوبی می‌بینیم. اکنون ما هستیم که حالت تهاجمی داریم و به سوی دشمن می‌رویم. این حالت چنان به ما روحیه داده است که انگار نه انگار ما همان آدم‌های چند ساعت قبلیم. ما چند نفر به عنوان پیشقراول از لایه‌لای درختان و چرو و جوی، خود را با احتیاط به چند قدمی تانک‌ها می‌رسانیم. چهار تانک در فاصله صدمتری ما قرار دارند و باغ‌ها و خانه‌های روبه‌رو را که احتمالاً یاران ما آن‌جا مستقر شده‌اند، به شدت زیر آتش گرفته‌اند. وضعیت جغرافیایی طوری است که باقی ادوات دشمن را نمی‌توانیم ببینیم. از هیچ سوی دیگر هم حفاظی برای جلورفتن نیست و تانک‌ها در تپه‌های کاملاً خالی موضع گرفته‌اند.

به امید بیرون شدن خدمه تانک‌ها منتظر می‌مانیم. دقایقی بعد، انتظارمان برآورده می‌شود. عسکری روسی با احتیاط در حالی که متوجه اطرافش است، سرپوش تانک را باز می‌کند. شاید قصد هواخوری دارد، ولی هنوز پایش به زمین نرسیده که تفنگ‌ها سینه‌اش را قراول می‌گیرند و در یک آن، چندین گلوله در تنش جا می‌گیرد. او بعد از چند ثانیه رگ‌زدن خاموش می‌شود. تانک‌ها سریعاً از فیرهای ممتد عکس‌العمل نشان می‌دهند و ناگهان لوله یکی‌شان از روبه‌رو به پهلوی، یعنی طرف ما می‌چرخد. فوراً پایین‌تر می‌لغزیم و میان چرو گودی پناه می‌گیریم. با انفجاری مهیب، سوخا بزرگی در دیوار حویلی که پشت به آن‌ها و بیست متری از ما بالاتر است، وارد می‌شود. تخته‌ای از دروازه خانه مثل مرغ به طرف ما پرواز می‌کند. به طور یقین، دشمن موضع ما را کشف نکرده است، چون به همین دو سه گلوله اکتفا می‌کند.

موقعیت خوبی داریم. تمام حرکات دشمن و عکس‌العمل افراد خودی را می‌بینیم، بدون این‌که ارواح دشمن از بودن ما در این نزدیکی‌اش باخبر باشند. انواع و اقسام سلاح‌ها را از چند متری‌مان رو به آن سمت تگاب آتش می‌کنند و ما سیر گلوله‌ها را به خوبی تماشا

می‌کنیم. بعضی از گلوله‌ها چنان بزرگ و وحشتناک است که وقتی به تپه و یا خانه‌ای اصابت می‌کند، حجم تخریبش از این‌جا دیده می‌شود. قلعه بزرگی را شاهدیم که فقط با چهار مرمی، تمام برج و باروهای عظیمش فرو می‌ریزد. حالا به خوبی تومصیه‌های اکید قوماندها را می‌فهمم که «داخل خانه‌ها نباید سنگر بگیریم». صدای فیر پراکنده یاران ما در حالی که مرتب جا عوض می‌کنند، شنیده می‌شود. دشمن حسابی کلافه شده و به هر سو دندان می‌اندازد. اصابت صدها گلوله، تمام تاکستان و درختان و حتی تپه‌ها را مجروح ساخته است. انتظار، طولانی می‌گردد و هیچ کس از تانک خارج نمی‌شود.

حسابی کنجکاو شدم. آیا میان این حویلی که ساعتی قبل مورد اصابت توپ واقع شد، کسی هست یا نه؟ همراه چند نفر از دوستان به آن طرف می‌رویم. نصف محوطه را که طی می‌کنیم، ناگهان با پیرزنی روبه‌رو می‌شویم. باور کردنی نیست: پیرزنی تنها در این هیاهو و آتش، چرتش هم خراب نیست! با کمال خونسردی در کنار اجاق روشن نشسته، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. با دیدن ما خوشحال می‌شود و می‌گوید: «پدر نالتا خانه مه ره خراب کدن»^۶ می‌گوید: «چرا نرفته‌اید؟» با جدیت می‌گوید: «کجا بوریم؟ ای چه خانه ماس»^۷ و ادامه می‌دهد: «مرگ قحس. هر کجا باشی پیدایت می‌کنه»^۸ از پله‌های خانه‌اش بالا می‌رویم. اصابت مرمی توپ، شکاف بزرگی در بالاخانه حویلی ایجاد کرده است. از سوراخی سرک می‌کشیم. تانک‌ها به خوبی دیده می‌شوند و حسرت راکت را در دل‌مان زنده‌تر می‌کنند. اجازه می‌گیریم تا مرخص شویم. به چند جام آب سرد هم‌مانان می‌کند و از ته دل به ما دعا می‌فرستد. از روحیه پولادینش احساس غرور می‌کنیم و پشتگرم می‌شویم.

خورشید رخ می‌پوشاند و هوا به تاریکی می‌گراید. بر خلاف هر شب، امشب نیروهای دشمن به مقر اصلی خود در شش تپه برنگشته و همین‌جا مانده‌اند. از سوی قوماندها پیام می‌رسد که هر چه زودتر تمام افراد جمع شوند. عده زیادی از مجاهدین که صبح در کنار ما قرار دارند، ساعتی بعد، همگی در ساختمان مکتب ازوم نقال که اکنون حکم پایگاه مرکزی مجاهدین را دارد، جمع می‌شویم. اطلاعات رد و بدل می‌شود. تعداد خودروهای دشمن حدود سی تا چهل گزارش می‌شود. نظرها و پیشنهادها مطرح می‌شود. بالاخره تصمیم این می‌شود که امشب استراحت کنیم و برای فردای خود طرحی بریزیم که با آمدن راکت، بتوانیم ضربات محکمی بر دشمن وارد آوریم. در حالی که روشنی‌اندازهای دشمن تمام تگاب را مثل روز روشن ساخته است، به سوی مسجد بالاتر از مکتب حرکت می‌کنیم. خانه‌های خدا هم لایق فرق دارند. این خانه‌اش خیلی فقیرانه است و غیر از حصیری کهنه هیچ زیراندازی ندارد. یکی از بچه‌ها می‌گوید: «از کلین خانه پهلویی دیدم که خانه پُر است از

بستره‌های لوکس؛ ولی صاحب‌خانه مهاجر شده و دروازه هم قفل است. اگر اجازه باشد، در باز کنیم و چند لحاف بیاوریم.» این پیشنهاد با مخالفت شدید حاجی فلاح و مرتضوی روبه‌رو می‌شود. همه روی حصیرهای سرد سرمی‌گذاریم و در حالی که کبک دشمن همچنان می‌خواند، به خواب عمیقی فرو می‌رویم.

پنجم ثور ۱۳۶۰

پنجم ثور است. صبح زود نماز را به جای می‌آوریم و آماده عملیات می‌شویم. هوا برخلاف روزهای گذشته کاملاً آفتابی است. دقایقی منتظر می‌مانیم تا همه یاران آماده شوند. قوماندها در حال شرح دادن جزئیات طرح عملیات هستند. با دیدن مجاهدین محلی، کلی روحیه گرفته‌ایم. در همین اثنا خبر می‌رسد که تانک‌ها در حال عقب‌نشینی هستند. به طرف مواضع‌شان می‌رویم. راستی راستی رفته‌اند و به جای‌شان جز لکه‌های خون، انبوهی از پوپک‌های مرمی، جعبه‌های خالی مهقات و شیارهای عمیق زمین، چیزی باقی نمانده است. چند صدمتری دنبال‌شان می‌رویم، اما سرعشان چنان زیاد است که حتی چند لحظه بعد، صدای فیرشان هم به ما نمی‌رسد.

برمی‌گردیم. کودکان به همین زودی که هنوز ساعتی از فرار دشمن نگذشته، خودشان را از خاسار و قریه‌های اطراف به این‌جا رسانده و شادی‌کنان مشغول جمع‌آوری پوپک‌های مرمی هستند. گاهی فریاد می‌زنند: «آها! یک مرمی سالم یافتیم». صدای خنده‌های کودکان بچه‌ها با شادی قلب مجاهدین و نور مطبوع خورشید، همه در هم می‌آمیزد و طنین دل‌انگیزی در محروبه‌های این دیار ایجاد می‌کند...

پی‌نوشت‌ها:

- ۱- قریه‌ای است در چند کیلومتری تکزار، مرکز ولسوالی سنگچارک مربوط ولایت سرپل.
- ۲- نوعی تنگ هشت تیر قدیمی که از جنگ جهانی دوم باقی مانده و به صورت تک‌تیر فیر می‌کند.
- ۳- دژهای است بسیار زیبا با کوه‌های بلند و مرتفع و درختان کوهی و چشمه‌های آب سرد و آبیاری زیبا که به خصوص در فصل بهار بسیار دیدنی و سرسبز است. قبل از انقلاب، افرادی از مزار شریف و حتی کابل به این منطقه می‌آمدند. تا یک قسمت این دژ سرکی نیز توسط والیان وقت کشیده شده است. در یک قسمت آن، زیارتی به همین نام نیز موجود است. این دره از بالای قشلاق شوکند آغاز می‌شود و تا نزدیکی‌های آب‌کلان ادامه می‌یابد و دارای چندین دره فرعی نیز هست.
- ۴- نامی که حکومت وقت بالای مجاهدین گذاشته بود.
- ۵- این چه کاری است؟ ما نمی‌توانیم ببینیم که شوروی‌ها بیایند و سینه‌های زنان و دختران ما را به بهانه نارنجک دست بزنند. مال و دارایی فدای سرمان، یا همه می‌میریم و یا همه ما می‌مانیم و می‌جنگیم.
- ۶- نوعی مسلسل قدیمی.
- ۷- پدرلنت‌ها خانه مرا هم خراب کردند.
- ۸- کجا بوریم؟ این‌جا خانه من است.
- ۹- مرگ حق است. هرکجا باشی پیدایت می‌کند.